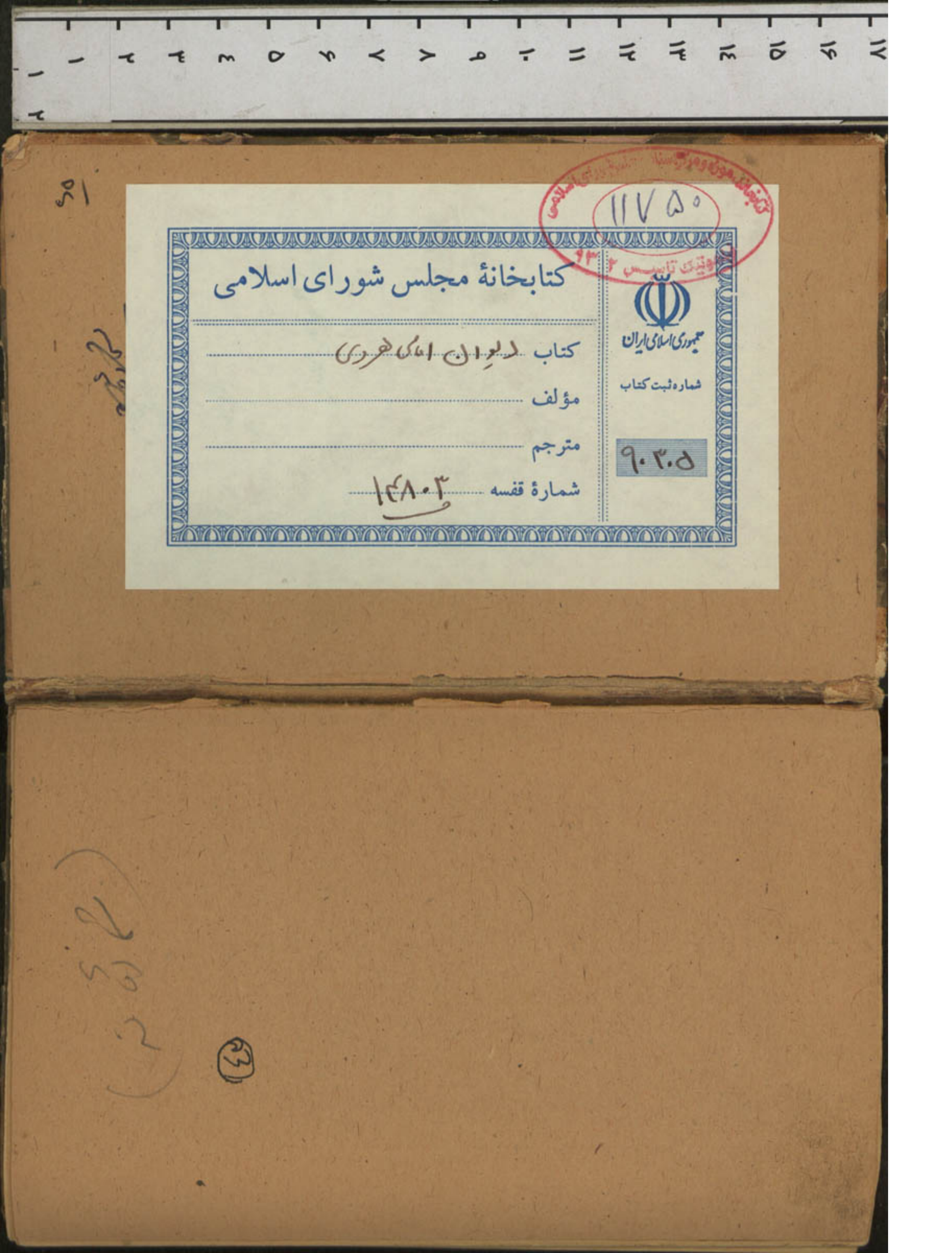
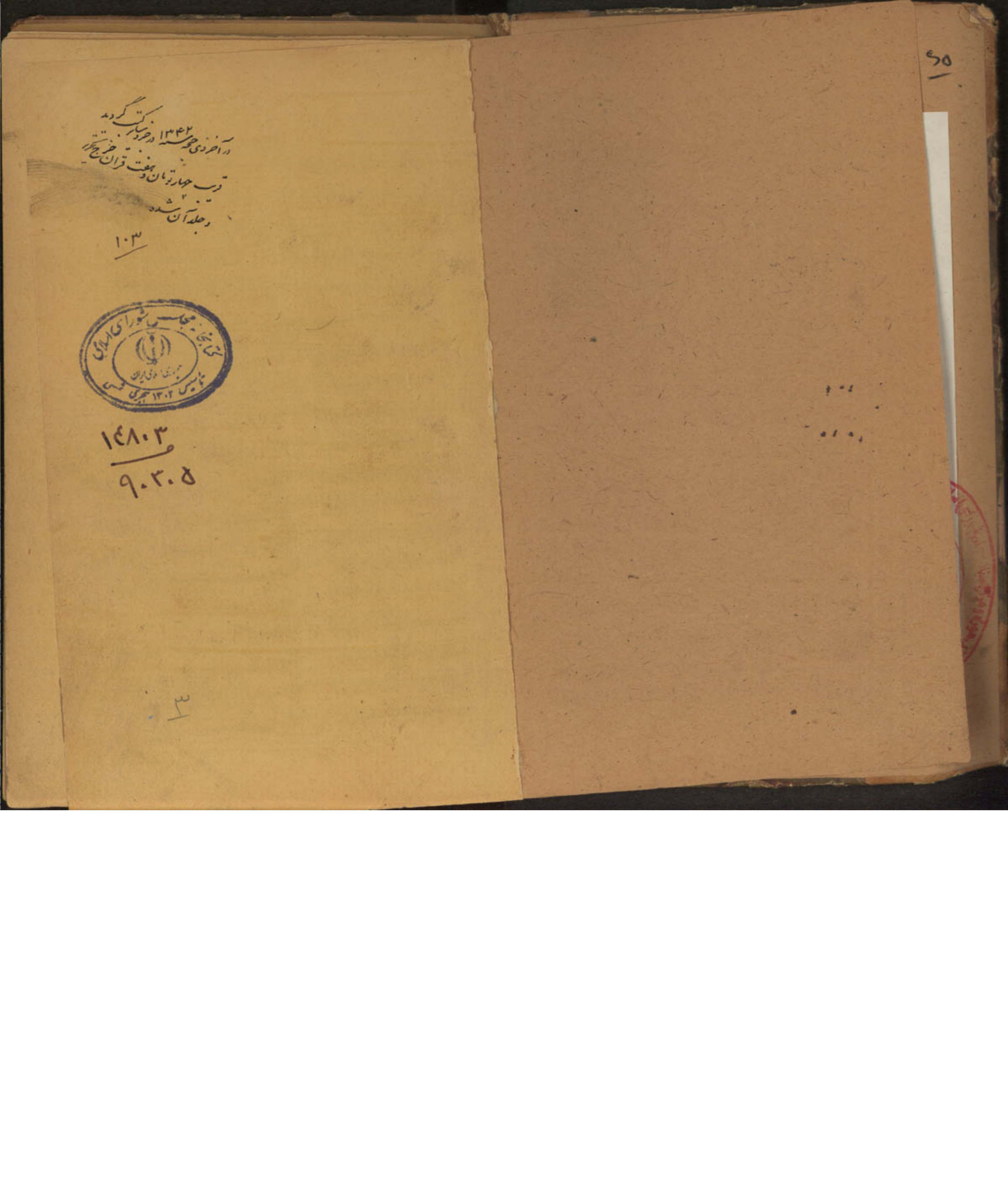

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان امانی هروی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۸۰۳
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۰۳۰۵
۱۱۷۵۰


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان امامی هروی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۸۰۳
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۰۳۰۵
۱۱۷۵۰



در آخر ذی حجه سنه ۱۳۴۲ در خرید بازار کتب گردید
قریب چهار تومان و هفت قران خرج گرد
و جلد آن شده

بسم الله الرحمن الرحیم

سحرگه در جهان جان بعون مبدع اشیا | مسافت قطع میکردم ز لا تا حضرت الا
موالید و طبایع را چنان از هم جدا کردم | که بر سطحی مربع شد ز ذات نقطه خط پیدا
جهان را مرکزی دیدم محیطش جلد پرگاری | که کردی ذات هر دو در دوری دگر مبدا
فلک را دادم از هر یک موثر دیگری پیدا | بنسبت هر یکی عالی بگوهر هر یکی والا
کواکب را چنان دیدم روان بر صفحهٔ گردون | که از سیماب گوئی چیده دری چند در مینا
یکی چون کاسهٔ سیمین میان نیلگون دریا | یکی چون قرص زر در درون نیلگون دیبا
یکی چون لعل فام آتش ولی در آبگون مجمر | یکی چون زرین ساغر ولی پر آتشین صهبا
یکی چون جوهر سیماب در زنگ گون سنگی | یکی چون لالهٔ نعمان یکی چون لولو لالا
مسیر هر یکی یکسان ولی در سیر هر یک را | تفاوتها از این کرد جهان گرد روان پیدا
وز ایشان چون گذر کردم بمعنی عالمی دیدم | که اجرام سماوی را مدبر بود از اسفلا
بساطش بی زمین خرم فضایش بی هوا دلکش | از او هم بی خبر واقف ز او هم بی مصور نما
بسوی آن جهان بودی محرک نفس جزوی را | که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
ورای آن جهان دیگر سپهر آموده دیدم | که بودی آفرینش را فرو مد فدا و ماوا

بقوت



بقوت آخرین جوهر بجوهر اولین فوقت | ببرهان علت معنی بمعنی حکمت اسما
مرتب نفس کلی را روان از فیض او کامل | معونت عقل جزوی را روان از نور او بینا
بلی و قائم همه اعراض واحد بعرض عرضان | همه محتاج عون او و او در عین استغنا
در آن حضرت چو وقتی سیر کردم یافتم خود را | چو دیگر سالکان اندر طواف کعبهٔ علیا
خطاپوشان بجنبیدم ز قرب علت اولی | دعا پوشیده میکردم ز عقد گوهر گویا
وز آنجا چون نظر کردم ز جر شواد ندیدم | زوال عقل را مولد کمال عشق را منشا
نه عقل از کنه او واقف نه علم از قعر او آگه | نه کیفیت در آن وادی نه ماهیت در آن فضا

وز آنجا بی اماکن فرد رعنا اندر ره وحدت
فتادم وحده گویان تبارک ربنا الاعلی

زین عمارت ملک هم در رفعت و هم در صفا | گر تفاخر میکند و فخر است بر اوج سما
مصر جامع گشت از این جامع سواد بر ده سپهر | مکه گونا کعبهٔ دیگر ببیند در صفا
میکند هر دم بخاک خطهٔ کرمان سپهر | در پناه ساحت دین پرور او اقتدا
صورت عقل است در معنی صفای صحن او | زان خلائق را بجز محض باشد رهنما
ششصد و شست و سه از هجرت گذشته بازده | عصمت حق روز نوا اسلام از این عالی بنا
بی هوا بر خاک او تا چهره بنماید سحر | روضهٔ فردوس و آب کوثر از خاک و هوا
ساحت او اهل تقوی راست هنگام سلوک | عرصهٔ او مرد معنی راست گاه انزوا
مسکن خیر و عبادت منزل زهد و ورع | باعث عجز و تضرع ناشر جود و سخا
ای شکوه سقف مرفوع تو گردون را بنا | وی فروغ صحن دلخواه تو گیتی را ضیا
ملت حق را جناح [illegible] دین را ثبات | باغ طاعت را هیاری شاخ تقوی را نما

تاب مهر گاه دیوار تو بر خاک افکند / آفتاب چرخ را با چهره چون کهربا

مقصد امید خلق زان در ایوانت شود / حاجت دنیی و دینی اوی خلایق را روا

رنج دل را جز عبادت نیست در صحت علاج / درد دین را جز جماعت نیست در صحت دوا

هست محراب دعا را قبله چون آسمان / کاندر آن محراب در باید اجابت را دعا

تو دگر بند انجم از خاک جنابت تا فکند / سایه حق سایه پرور بود بنای عصمت سرا

مهد اعلای عصمت دنیا و دین کز علاء اوست / رونق شرع پیمبر قوت دین خدا

سر بهم تاج الغ ترکان کز استغنا نکرد / هرگز اندر هیچ حالی جز بیزدان التجا

آنکه از بهر رضا خر پادشاهان مینهند / چهره چون خورشید بر خاک جنابش بی ریا

وان جهان داری که از راه تواضع چون جهان / مینهد سر بر خط فرمان درگاهش قضا

سایه‌اش چون روح نامرئیست از عکس خرش / باشد اندر کسوتی از نور پنهان دائما

شعلهٔ آتش شود در خاک اگر جز بعز پای / در هوای بارگاهش بگذرد باد صبا

تا نبندارد نظر بر سایه چترش سپهر / میکشد در دیده میل آتشین خورشید را

ای ید و ورد دولت عدل تو کرده در جهان / علم و تقوی در اساس لفظ و معنی اقتضا

ابر احسان تو هیچ از سایه بر خاک افکند / برگ اشجارش زمرد گردد و بر کیمیا

در ضمیر لطف اند دفع مکان نگذرد / چشمه حیوان پدید آید ز نیش اژدها

ای امامی جز دعای سایه یزدان مگو / تا دعای سایه یزدان ترا گوید ثنا

تا نگردند از سعادت جز بدولت رهنمای / تا نباشد از شقاوت جز بمحنت مبتلا

اولیاء دولت اعدای درگاه ترا / دولتی جاوید باد و محنتی بی منتها

سایه جاه تو چرخ سلطنت را آفتاب / خاک درگاه تو چشم مملکت را توتیا

همچنین



همچنین در مدح و در انصاف مدارس سرفراز

همچنین از صفت نعمان مساجد دلگشا

بفال سعد و روزی بلند و صاحب و بنا / بپیروزی معتصم کرد عزم حضرت اعلا

سپهر داد شمس الدوله فخر الملک باد آنکو / بود ایوان درگاهش پناه گنبد خضرا

وزیر عالم عادل که گاه گوهر افشانی / سحاب از دست او بوشد چو بنماید ید بیضا

همان دم لاله نعمان همان ساعت گل نسرین / شود یاقوت رمانی و گردد لولو لالا

پناه افسر و خانم که بر درگاه او روزی / چو من هر کس که رو آرد عرب و مغلوی تنها

ز استقبال انعامش همان ساعت چنان گردد / که باشد بیدرم دینار و بخشد در و دیبا

جهان را چون خرد باشد هوای امر او در سر / خرد را چون می اندازد طبیب طبع لولازما

زهی روی نکو خواهت سپهر ملک را اختر / زهی رای بداندیشت دماغ عقل را سودا

تو آن کز پرتو رایت ببیند دیده اکمه / فروزان در دم خارا و سنگ آتش در شب یلدا

طبیعت را اگر گوئی که خاصیت بگرداند / معیشت را اگر خواهی که باشد عقل با برجا

سقنقوری کند کافور و گردد زهر جادوی / نیارد بنشئ افیون نه هشیاری برد صهبا

دو عالم خاک پایت را ز مهر گشتند از بن معنی / که نور چشم امروز است و آب چشمه فردا

غبار نعل یکرانت کشد سر بر فلک یعنی / بسوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

مگر حضرت شیء میگفت با گردون بد سودی / که خورشیدی است مهر رفعت سپهر دینی و دنیا

چرا بیهوده چیدی دوزه برمن گرم شد زان / که خاکستر شد از گرمش خونم در همه اعضا

سپهر شد گفت چشم دل بتو خواجه ببین کن / که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

اگر چه کینه ور دیو دند و گردنکش ز ادشمن / اگرچه آهنین جسمند و سنگین دل ترا اعدا

چنان در جسم و در ابنیت تا بجهد اینشان را — که آتش در دل آهن که آهن در دل خارا
دل و دست سخنگو را سخندان کرده‌ای معطی — رخ و زلف و زنادرت را مشوّق کرده‌ای و بوبا
بلفظ عذب گوهرپاش و دست راد کان دُر — بنوک کلک مشک‌افشان و رای آفتاب‌آسا
خداوندا نمی‌گویم که بر جانی معاذالله — ولیکن فاش می‌گویم که بی‌مثلی و بی‌همتا
چنان در کنه اوصاف تو عاجز گشته‌ام دایم — که از بس دهشت و حیرت ندارم دم زدن یارا
همی گویم که لا احصی چرا زیرا که می‌دانم — که از پیرایه مستغنی است گوش و گردن حورا
ولی مستظهرم زین رو که جز مدح تو در کیهان — نگفتم تا بدین غایت نگویم بعد ازین حقا
سزد گر زادهٔ طبعم شد از مدح تو پرورده — که در پروردن گوهر نژاد ستی است چون دریا
خرد دادوش می‌گفتم بران مبدا دم دولت — که چون باد در رکاب آرد بناه و ملجا دنیا
رسانم گر بود یارم بیمن دولت خاطر — ببندم گر دهد فرمان بعون مبدع اشیا
سخن در حضرت دستور و شرع و عز بیر گردون — کمر در خدمت خورشید دین و ملک چون جوزا
چو عقل این ماجرا بشنید حالی در جواب آمد — کهای مرغ ضمیرت را نشیمن قرب او ادنی
اگر بخت دهد یاری ز همدولتی خواهم — که یکساعت نگردانی رخ از خورشید چون حربا
ز ماه اندر سفر گیرد فروغ اختر و انجم — ز چرخ اندر سفر یابد شکوه از عالم بالا
خداوندا تو خورشیدی و ذره در هوایت من — کرم بی تو در خود داری شوم در حال ناپیدا
همیشه تا بگردد قطب باشد چرخ را دوران — همیشه تا فزود چرخ ارکان را بود ماوا
بگرد قطب درگاه تو دوری باد دولت را — که سازد ذات حزم هر دور در دوری دگر مبدا

مسیر خامه‌ات را باد بر ادراک رخشان حکمی
که بی تقدیر او تدبیر نا ممکن بود عقلا

ای



ای شکوه نیم رکنت را ز رفعت بی ریا — تا رکت نه رکن ز نگاری که رفعت زیر پا
خاک درگاهت که گوئی رفعت است اندر سپهر — صحن بلخواهت که گوئی دانش است اندر صفا
مرتبت را آسمانی قادر است اندر زمین — مملکت را آفتابی واضح است اندر سما
تا بخشت پخته‌ٔ صحنت که دولت را بدوست — با شکوه جنبش اجرام علوی الیجا
ز اقتباس سایهٔ بانیت مستغنی کند — دیدهٔ ادراک را ز آئینهٔ گیتی نما
شاخ رزکت نیم رکنت را که از آب لطف اوست — شاخ دولت تازه و برگ مکارم با نوا
ز التفات مسند دستور اعظم منزوی است — جان دولت گوئی اندر قوت نشو و نما
صاحب عادل بنا. مملکت صدر جهان — خاتم ثانی جهان معدلت جان سخا
زبدهٔ دودان ضیاء الدین علی کز کلک اوست — آن باستحقاق و استعداد نور دین و ضیا
حل و عقد دولت و دین گشته دنیا پناه — آب و تاب خنجر خسرو گیتی گشا
ملجأ دولت وزیر بن الوزیر بن الوزیر — آنکه حشمت را دوان بخشید و ملک را بقا
رونق حکمش که بر دست ظلامت بنا د نعت — جنبش کلکش که تعظیم هنر کرد اقتضا
ای سپهر حلت را دای مشتری تا آفتاب — ای جهان جاه را خاک جنابت توتیا
تا ز صدر مسند دنیا و دین باشد نشان — آستان دین پناهت باد در عز و علا

صدر و مسند را شکوه و دهر و دوران را ثبات
ملک و ملت را نظام و دین و دنیا را ضیا

زلف من پوشید آتش بر نهان بر روی آب — ماه من بند در سنبل سایبان بر آفتاب
سنبل او مهر پرور مهر او سنبل پناه — آب او در عین آتش آتش او عین آب
در دل و چشم ز عکس آب آتش موج او — آتشی افروخته صبر است و آبی برده خواب

پیش تاب آتش رخسار و پیچ سنبلش / همچو سنبل پر ز پیچ همچو آتش پر ز تاب
سنبلش ثعبان پنداری و آتش لاله زار / لاله اش خورشید شد گویی و ثعبانش سحاب
جزع و لعلش را روا باشد که گوهر کرده اند / از صبیح صحبت و سعی لطافت انتخاب
جز جبال جزع مست و لعل خونخواره اش [illegible] / آسمان گرد جهان چندانکه گشت اندر شتاب
نرگس بیمار شکن در ساحر مشکین هلال / غنچه شکرفشان پیرایه در خوشاب
ای ز غنچه نرگست هم مست هم مست سحر / ای ز لاله سنبلت هم پر ز چین هم پر ز تاب
سنبلت خورشید را و نرگست سحر آزما / غنچه ات یاقوت پیکر لاله ات عنبر نقاب
از شب زلف تو تا روز رخت بنموده [illegible] / هر شبی تا روز روز از شب بماند در حجاب
خرمن ماه است گرد عنبرت بر گرد روز / طره مهر است ماه چهره ات در مشک ناب
ماه گردون هر زمان از جلوه روی [illegible] / همچو مهر از دای خورشید جهان در اضطراب
آصف جمشید دولت صاحب خسرو نشان / پیشوای ملک و ملت دستگیر شیخ و شاب
آسمان داد فخر الملک شمس دین که نیست / آسمان را پیش پای قدر او وقع تراب
صاحب سیف و قلم صدری که گر جز آن [illegible] / باز دارند از نفاذ امر در روز خطاب
گوهر شمشیر او بر فلک را در کمان / خامه تو تیغ او چرخ برین را انقلاب
آنکه برق خنجر یاقوت فوتش گر کند / چهره خورشید را بر صفحه گردون خضاب
منبع خونابه گردد در بدخشان کان لعل / معدن آتش شود در چشمه حیوان ز آب
وانکه بر چرخ معالی سر نجم کلک او / گر نگشتی دیو دیو خواه ممالک را شهاب
عنکبوت گوهر شمشیر جان پاش را / مرزن آهن پوش گردان سپهر بودی ذباب
مصری کلکش چو لب بگشاد در بحث ملت / تیغ هندی را زبان بفسرد در کام قراب





تازه کرد اندر جنان روحی که روشن میشود / کاب گشت از شرم او شمشیر گاه اکتساب
ای چو عقد گوهرت شمشیر خسرو بی خلاف / گوهر عقد ضمیر کلک تو مالک رقاب
معجز کلک تو تا ظاهر شد اندر باب فخ / چشم روشن گشت دولت را بروی فتح باب
مرجع دولت جناب تست و دارد دو جهان / خود کسی جز دولت [illegible] آن جناب
تا قیامت اختر دولت کشت آنکه کرد / چون حوادث آسمان بر آستانت اجتناب
بی فروغ مهر خاک درگهت گم میکند / در شب اعدای تو راه دشمنت [illegible]
بی زمین بوس هوای بزمت آتش میشود / گر خود اختر مینهد بر لب جام شراب
تا طبیعت را نداد ایام انصاف قوام / روز پیوند طبایع بود روز اضطراب
تا نبارید ابر احسان تو در بحر وجود / آسمان را روی ننمودند در شکل حباب
ساکنان ساحل ادراک را هنگام موج / در دریای ضمیر تست نقد اکتساب
زائران کعبه آمال را وقت طواف / میل مدح تست نی مینو دعای مستجاب
تو بنای دین اقبال خاک پای تست / چون بصر در دیده گرجاش کند باشد صواب
صاحبا در ملک معنی خواست لفظ عذب من / تا شود زاقبال نظم مدح تو کامل نصاب
عقل گفتا ای بی خبر چون کلک او عزم کند / خاک گیتی را [illegible] خطاب مستطاب
در بن دندان مار از زهر جان دارو شود / در استماع لفظ روح افزای آن حضرت جناب
می ببینی که اند معرض آب حیات / شرح بدنامی و بی آبی دهد عرض سراب
تا بد بر غایت خداوندا جز این معنی نبود / موجب حرمان من بیچاره زان عالی جناب
تا طناب خیمه آفاق را دست قضا / باز نگشاید ز میخ موعد یوم الحساب
خیمه عمر ترا بر ساحت اقبال باد / حاصل ارکان ستون و جنبش گردون طناب

در هوای رای ملک آرای تو تاج نگین — در پناه جاه دشمن کام تو میخ و طناب

دست حکمت را همیشه بر سر هفت اختر عنان — پای قدرت را همیشه فرق نه گردون رکاب

دشمنت با بلک شکم پر ناله گشته چاره میخ

رفته اندر پرده از زخم حوادث چون رباب

چیست آن دریا که شاخ و گوهرش رنگ است و آب — شاخ او در سیم خام است و گهر در شاخ ناب

هر زمان ابری بر آید او و در سیمین زمین — انجم مشکین نقاب افشاند اندر تن شهاب

گرد اندر چین چو چرخ بنماید از مشکین گهر — بابی اندر حال چون برخیزد از موجش حباب

پیکر زرد تن شهاب از موج او انجم فشان — انجم سیمین سپهر از موج او مشکین نقاب

ماهی بی جان از آن دریا بدریابی دگر — معنی جان مینهد در صورت در خوشاب

چشمه آب حیات است او بحکم آنکه هست — در میان گوهر و نار یکی آتش را ذهاب

گر نه خود از وی روان و عالم و گویا کند — پیکری بی روح را خاصیت یک قطره آب

طوطی زرد تن سیمین ز اشیان آتش کند — در شبی هر لحظه خورشیدی بمنقار اکتساب

گر نه در عصمت سرای لفظ و معنی بر آمد — قرة العینش چرا گاه خطاب مستطاب

ملک و ملت را مسیح آسا بالفاظ مبین — روح بخشد در قماط و مهد طومار و کتاب

اب او نیل است و پنداری منسود امیکند — مصر بیمارا و پیوسته گوهر سراب

گوهرش رمز نظام عالم است از بهر آنک — هست از ین دریا بحر بهست و سودش ناب

آصف ثانی نظام الدین که بونک کلک او — هادی نهج ممالک پرور و مالک رقاب

آنکه عقل از قلب آنه طاق گردون زد از ل — طاق درگاه رفیعش را چو من کرد انتخاب

قدسیان گفتند کاندر اوج رفعت تا ابد — قبله افلاک و انجم باشد این عالی جناب

زانکه



زانکه در نظر پر فردوس و جهنم میکشد — لاشتراد را که را لفظ و معانی در خلاب

لطف و قهرش گر نه زحب مهر و کین سر بر نهند — گو سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

باد نو روز از خاک بزم او یابد اثر — ابر بهمن گر ببارد کلک او بوسد تراب

معدن گوهر شود بیخ دیا حین در چمن — لولو لالا همی تا ثریا دار در حباب

ای خلایق را پناه و هست امن من کل خوف — وی مکارم را بنانت ضامن من کل باب

خامه ات مر امنهی نقد بر شامل تر بیان — خاطرت را عالم تحقیق نادل تر خطاب

هر که رود در خدمت مدحت هفت بنا هو تان — باز گرداند چو من مدح تو اش با جاه و آب

در بر و در آستین و در سراز درگاه تو — خلعت دیبا و زر سرخ و یاقوت مذاب

هم ز فیض فضل در صدر هنر صاحب سخن — هم ز بذل مال در ملک سخا صاحب نصاب

حضرت دانش پناه تست ادیب گفتمی — شعر از ین دست است بسم الله کرم بگو جواب

ای امامی مجلسم دست براهین را عنان — حضرت او چون کند پای فضائل در رکاب

دین پناها بارها گفتم چو اندر پرده رض — مقتدای دین و دنیا دستگیر شیخ و شاب

بی صریر کلک او گر گوهر شمشیر نظم — در جهان خاطرم زنگار میگیرد خراب

تا شبی در روضه فردوس بر بخش زفود — آسمان داد فخر الملک دادیدم بخواب

خدمتی کردم مرا فرمود کای ثابت قدم — دولت با تو طلب بر باب هنگام شباب

آفتاب دولت از چرخ ممالک رو نمود — تا سمان حضرت گیتی پناه هشت رخ مناب

ملک و دین گفتند الهی عاقبت محمود باد — تا دعا شد نظام ملک و دین مستجاب

ملجا دنیا با سخا و خاک پای اوست — خاک پای او شو و کام دل از دنیا بیاب

ذکر با تو را چو آرد در هوای نظم و نثر — آتش لفظ و معانی را دولت در التهاب

شاخ بخت مشمنش خار است اگر روید بسو    نقد صبیت حاسدش قلب است اگر یابد بتاب

سرفراز اچون بید و در طالع سعد تو کرد    غم گردون از در دستور ما فلی اجتناب

حق نعمت بر جهان داری مگردان رو از او    ناهم از دوران شنا یابد هم از یزدان ثواب

تا از نا تش سپهر و مهر در ساد رو یاد    روز و شب گرد د ساوی دهر یابد انقلاب

باد در دام حوادث چون ذباب از عنکبوت    بد سگالت ز انتقام روز و شب در اضطراب

هم جهان جاه را صدر رفیعت آسمان

هم سپهر ملک را رای منیرت آفتاب

انکه بر تخت مکرمت شاه است    شمس دین و معل شهنشاه است

رضی الملک کرده تا تو بخت    مهی توات کلکش آگاه است

آنکه تا روز روز دولت اوست    شب بی دولتی سحر گاه است

وانکه تا عدل عدل شامل اوست    کهربا در حمایت کاه است

در سر کلک او سخا گوئی    در سفنفور قوت باه است

غلطم کافتاب همتش او    برتر از اوج ماسوی القدر است

ای بزرگی که شاه جاه ترا    افسر جاه و پایه جاه است

وی سخا گستری که اطلس چرخ    بر قد همتت تو کوتاه است

جام گیتی نماست ادچه ترا    آسمان در پناه در گاه است

آفتابی است کافتاب سپهر    ز اقتباس فروغ او ماه است

گوئی از یاد بزم ساغر تو    باده شادی فزا و غم کاه است

گوئی از حرص بذل کاه سخا    معطی دست تو عطا خواه است





لفظ عذب تو در نظام جهان    رونق ملک و زیور جاه است

نوک کلک تو در معانی جود    سلب اقران و نفی اشباه است

دشمنت گرچه هر نفس که زند    دشمنت گرچه نالهٔ و آه است

شاه انجم که مرکب و بنراش    شش سوارند و هفت خرگاه است

با سپهدار آسمان که از او    مرک آشفته در کمینگاه است

گوید احکام ما و چنبر او    محض اجبار و عین اکراه است

ملح من گرچه مدحت تو داو    یونس و حوت و یوسف و چاه است

آن در حق است با ورد کر ترا    ذکر باری از او در افواه است

میوه اش تا رسیده می برسد    تا نکه بی برگ و بی برگ راه است

در دوم رتبت در حساب    تا توان گفت بخ بخ جاه است

شادمان زی که سال عمر ترا    مدت چرخ روزی از راه است

بود مأمور تو جهان تا بود    باد محکوم تو فلک تا هست

که بخای تو و تکلف خصم

صد مثنی و کبد در راه است

صاحب شرف چو از صدر وزارت برخاست    ای فلک بیش مکن دور که بادی کم و کاست

ای ملوک از در عبرت بجهان در نگرید    که جهان بی نظر صدر جهان چاه بلاست

ای اکابر ز وجود فلک بر خیزید    کز سرش سایهٔ خورشید اکابر برخاست

ای صدور از در دستور جهان دشمن کام    باز گردید که در باد که خواجه عزاست

ای افاضل بنپرسید ز حجاب که کو    مسند خواجه که از آسیب پناه فضلاست

ای خدایی تو همه یکباره برآمد بخروش    کافتاب فلک سلطنت امروز کجاست
صاحب شرق چرا بار نداداست امروز    کاسمان با یقین خامشی از این بار دوتاست
شمس دین داور روی دستور جهان فخر الملک    کاسمان خاک زمین است و در شرف اوج سهاست
ای ز درگاه خداوند جهان دفتر جهان    بی شکوه هنر ذات تو که بی قدر و بهاست
خلق را تا خبر مرگ تو آگاهی داد    کاسمان باز همان کینه کش حادثه زاست
بر سر کوی بلا بازوی بیداد قویست    در بر ملک جهان پیرهن داد قباست

دامن چرخ پر از اشک کواکب هر شب
هر آن است کز این واقعه در عین بکاست

بکر فکرم چو روی بنماید    هوش ز ارباب عقل برباید
خاصه در مدحت جهان هنر    کز شکرریش شکر همی خاید
شرف الدین مظفر آنکه سپهر    حضرتش را بفخر بستاید
آنکه هر دم هزار سحر حلال    کلکش از نظم و نثر بنماید
وانکه گاه عطا ز دیده کان    کرمش خون لعل بگشاید
جنبش چرخ با سر بر درش    نزند دم که باد پیماید
مادر طبع با سحاب کفش    بر دل بحر و کان ببخشاید
ای بزرگی که در دعا هنر    جز ز خاک در تو برناید
لفظ عذبت چو گوهر افشاند    ابر ازو جز بگریه ننگراید
نوک کلکت چو عنبر امیزد    مشک بر عارض سمن ساید
روح والا شود چو گاه صریر    پر زبان را بعنبر آلاید





وحی منزل کند چو سحر مبین    بر زبان صریر فرماید
گر زمین را بسبزه فصل ربیع    آفتاب از شرف بیاراید
تو نظر بر زمین فکن که زمین    زین شرف سر بر آسمان ساید
گر بخواهد ستاره سخطت    در هفت آسمان ببند آید
ور ضمیرت ز ذره یاد آرد    ذره را ز آفتاب ننگ آید
ظلمت دیده معاند را    روشنی در سواد بفزاید
کرمت مخزن ایادی را    در بروی امید بگشاید
دست ادراک اگرچه نتواند    که خیال ثنات پیراید
تو عروس ضمیر من کز حسن    سر موییش در نمی باید
باد در حکم مدحت تو گر او    بی گمان عمر جاودان ناید
تا بسیط زمین ز رنگ ستم    عدلت آیینه وار بزداید
دور حکم تر اساسی باد    کز دور فلک نفرساید
تو ز رفعت بر آسمان که عدوت    بر زمین گر فرو شود شاید

بی سکالت بدانهی که معنیم
خون حسرت ز دیده پالاید

زلف من چون طره عنبرشکن پرچین کند    عرصه چین را ز چین طره شک آگین کند
مهر ما را افسای را بر نارون چوگان دهد    ماه مهرانگیز را بر نسترن پرچین کند
نرگس سیرابش اندر باغ حسن از سنبل کند    هم گل بخانه سازد هم ز سنبل چین کند
تا گلش را نافه مشک ختن بستر شود    سنبلش را توده برگ سمن بالین کند

لاله خود روی باد در سایهٔ عنبر کشد / سنبل سیراب را پیرایهٔ نسرین کند

جزع و لعلش در دماغ عقل و دین بهر فریب / صورت فرهاد بندد شیوهٔ شیرین کند

همچنان جزعش بغمزه عقل دل بربود هم / همچنان لعلش بخنده روح را کابین کند

کاسمان از نوک کلک خواجه خورشید شان / انتظام مملکت سازد قوام دین کند

صدر فخر الدین عرب شاه آنکه از بدو وجود / خامهٔ تقدیر را تدبیر او تلقین کند

آنکه عکس گوهر شمشیر او را چون قضا / روز هیجا بر زمین و آسمان تعیین کند

جزع مینا رنگ را دامن پر از مرجان شود / خاک مرجان پوش را رخساره پر پروین کند

جره باز بخت او خواهد ز بهر انتقام / آشیان صعوه اندر دیدهٔ شاهین کند

شاه چرخ نیلگون بر عرصه اسبش بطبع / رخ نهد تا در رکابش بیدقه فرزین کند

تا که گرد خاک پایش را برغبت بهشت / دست رضوان توتیای چشم حور العین کند

لطفش ار باد آرد از هندوستان چون آبنوس / عاج رویید زان زمین هندوستان را چین کند

تا نیاید مثل او خطش پس از چندین قران / طبع را بکری دهد افلاک را عنین کند

ای سرافرازی که موج لطفت از دریای جود / دوزخ اندیشهٔ افلاس را تسکین کند

گر در این دولت که با غم باد بر من رفت کار / شدت دی ماه را از الطاف فروردین کند

زآتش طبع ار نه بگشایم بسحر آب حیات / شاید ار بر من جهان چون آفرین نفرین کند

دی ز من بیتی کسی بشنید بر گردید و گفت / کو نباید کاین سخن را در سخن تضمین کند

من که کلکم در سرابستان معنی گاه نظم / گر گدا را آورد چون قصد علیین کند

که بدین معنی شوم محتاج کاندر نظم و نثر / خاطر دراک من دعوی صد چندین کند

داور صدرا تو خود دانی که در ملک سخن / بنده را دستی است کز قیصار قسطنطین کند





گر فشانم آستین نظم بر پیشینگان / دست صیت جمله را در خاک گوهر چین کند

تا ابد و بنیان جهان را نقش قرآن در وجود / اول از آتش نه تا بد ابتدا از طین کند

در بد و نیک جهان دست حسودت بسته باد / تا نه هرگز آن براند بد نه هرگز این کند

چشم اقرانت بدیدار تو روشن باد و باد / عمرشان چندان که احسان را فروغ تحسین کند

ختم کردم بر دعا کاندر دعای مدح تو
خود اجابت آسمان را طبع آمین کند

خنک آن دل که ز تیمار تو خرم گردد / خرم آن سینه که زاندوه تو بی غم گردد

هر که را سینه ز اندوه تو بی غم نشود / که دل از تاب غم عشق تو خرم گردد

پرتو شمع جمالت چو پراکنده شود / سایهٔ زلف سیاهت چو مقسم گردد

نام هر ذره از او روز منور باشد / لقب هر سر موئی ز شب مظلم گردد

سخن تلخ تو چون از لب شیرین زاید / لب شیرین تو چون گرد سخن کم گردد

آن چو زهریست که از او زهر را نوش شود / وین چو نوشیست که از او نوش مرا سم گردد

خیمه را جادوی کشمیر ببیند که از او / آب دریا شود و خاک زمین نم گردد

آتش عشق خورد و باد هوس پیماید / اندر این کوره اگر خود همه تن دم گردد

تا که از نرگس سیراب تو ای آب حیات / آب در نرگس پژمردهٔ من دم گردد

آخر اندیشه کن از خاک خطائی که از او / گرد بر خیزد و بر چرخ مقدم گردد

بجدائی که بدانند شب تار ار موت / بر تن مور در قعر زمین خم گردد

که من شیفته را چشم دل و دیدهٔ جان / روشن از خاک در صدر معظم گردد

عضد الاسلام آن صدر که در وقت حرب است / کلکش از ملک سلیمان را خاتم گردد

انکه چون پرتو خورشید ضمیرش رسا / بر سراپردهٔ تقدیر معقوم گردد
هر رموز و حجی که قدر بیند مدهوش شود / هر صریحی که قضا گوید مبهم گردد
وانکه ناهست پسندید جوانی پیر خرد / کی در ایوان معالیش مجسم گردد
ز ایران داد داو مطلب و مقصد باشد / سایلان را کف او مشرب و مطعم گردد
ای خداوندی که رد و قبول در تو / باز تیهو شود و آهو ضیغم گردد
هر که را خاک جناب تو مسلم باشد / حکم هفت اختر و نه چرخ مسلم گردد
باد بر گرد زن حامله چون بر گذرد / با صر بر در عالیت چو همدم گردد
بجلال تو کز او عقل مصور زاید / بکمال تو که او روح مجسم گردد
ور بید و رنج رود از خاک جنابت گذری / آب گردد ز حیا آتش و دود دم گردد
شهد وا خگر او کوثر و تسنیم شود / شجر و هوا و میراش طوبی و شبنم گردد
ور نفی ز آتش حشمت ز بالا گیرد / با هوائی که بود خلد برین ضم گردد
حله اش غل کند و حور ز بانی شا / ومیش آتش شود و خلد جهنم گردد
چون سماعیل ز هر جای که بر دادی پای / بطفیل قدمت چشمهٔ زمزم گردد
با قضا چون فلک سر معانی گوید / گرچه عیسی است ببند لب شد و مریم گردد
لاجرم عیسی خط تو چو رخ بنماید / منطقش حالی اشارات دو عالم گردد
گرچه از نامیه زاد است بعزت تو چون / دو قماط است کز او ناطقه ملزم گردد
کلک دین دولت آن لحظه که لب بگشاید / خصمت ای سوسن گویا بود ابکم گردد
برق شمشیر ترا خاصیت آنست کز او / مژه بر چشم عدو افعی و ارقم گردد
کاسهٔ کز سر بدخواه تو پر سود ابود / نغد باشد که ترا طاس تبرچم گردد

دستم



دستم و دیو عجب تو و بدخواه تو اند / اگر این در نظرت آید و آن جم گردد
دیو را کی بود آن زهره کز ارواح حسد / گرد تعظیم سراپردهٔ رستم گردد
گر میان تو و جاهت ز عدو گردی بود / آن غبار است که در دیدهٔ اوش گردد
یوسف مصر بزرگیت چنان چهره نمود / که عزیز دمن و دودهٔ آدم گردد
در بناها بکمال تو که باشعر کمال / مدح تو بیش و منقبت تم گردد
گنج دیوان من از گوهر مدحت پر از آن / عنبرت کان شود و ماه در هم گردد
تا جنیبت و اواد موکب خود توسن چرخ / راست چون نعل ببند اختر موسم گردد

ابلق شام و سحر نوبتی عمر تو باد
تا بامر تو شود اشهب و ادهم گردد

یا ساقی الصبوح که پیک صبا رسید / در دور دولت آی که نوبت بما رسید
خورشید الطلوع شد ان معجز کلیم / گر همدم کلیم نسیم صبا رسید
صبح دوم که زنده کند مرده را بدم / با صدق اگر بعرض کنون با صفا رسید
کیخسرو سپهر چنان تاخت در افق / گرچه در دین حصار کهن بارها رسید
کز گرد موکبش سپه حشر و ظلام / بشکست و مملکت بسپاه ضیا رسید
گویی که رعد تیر است ز یاقوت آبدار / کز مجمر زنگبار بجد ختنا رسید
یا مجمری است لعل بر از شعلهای نور / کز دست قدسیان بسپهر دوتا رسید
یا ساغری است پر می صافی کز وقت صبح / مخمور عشق را ز بر دلربا رسید
یا عکس نقش سم سمند خدایگانست / کز خطهٔ ظفر بخط استوا رسید
اعظم خدایگان شریعت که دست عهد / در دور داد و بدامن حسن وفا رسید

رکن و پناه دولت و دین کز علو قدر
تعظیم حکم او چو قدر بر قضا رسید

منظور لطف حق عضد الملک سوی حق
توقیع او چو وحی سوی انبیا رسید

ای روزگار مژده که باز از سپهر فضل
خورشید شرع بر افق کبریا رسید

بطلان ظلم حاسد اسلام رخ نمود
برهان عدل خسرو گیتی گشا رسید

دنیا و دین و دولت و بنیاد و فخر را
پشت و پناه و یار و قبول و وفا رسید

پژمرده بود گلبن اقبال و نان گشت
با آب جاه او ز پی نشو و نما رسید

صدرا توئی که صیت کمال تو زمانه را
از ابتدا در آمد و در انتها رسید

در ملک نفس ضمیر تو طالب دو کون را
از ذروهٔ سپهر بسمع رضا رسید

فرق تو سایه ایست الهی بحکم آن
کز سایهٔ زمانه بفرق هما رسید

شمشیر و خامه چون سبب نظم عالمند
فرمان امر و نهی تو تا این هر دو را رسید

گر کلک تو نه روح امین است پس چرا
وحی از صریر او بجلالت فرا رسید

در تیغ تو نه آب حیات است از چه رو
حالی هر آنکه خورد ازو بیقا رسید

صدرا محل و رتبت نظم عذب من
از فر مدحت تو باوج سما رسید

این شعر نیست بلکه بحقیقت معجز است
کادراک دار ذهن بعین ذکا رسید

گر منزوی است بنده امامی گفت نیست
چون بی حجاب در شنوا از نوا رسید

تا بر طریق فضل هر انکو قدم سپرد
در ملک هر دو کون بعز و علا رسید

عز و علا ملازم خاک در تو باد
در چشم ملت و دین چاره تو تیا رسید

شاه انجم چون ز برج حمل سر بر میزند
شد ترا سر بادم تاثیر اختر میزند



در سر گیتی سحاب از برف چادر میکشد
در رخ گردون غمام از برق خنجر میزند

فرش گیتی را بجای از نیشم زمین میدهد
طرح بستان را نسیم از سیم و زیور میزند

مادر پیر جهان هر روز پشت دست ابر
غیبت خورشید را بر روی خاور میزند

گر مخالف نیست ماه دی طبایع را چرا
رعد چون کوس رحیل ماه آذر میزند

خاک پنهان میشود آتش علم بر میکشد
آب خنجر مینماید باد نشتر میزند

دست باد از در چمن زنجیر بر میزد کنون
در شمر پند روان از نقره زر میزند

از بر خاک ار بر دو پرنیان بربود باد
مسند و تخت چمن را ماس و مرمر میزند

زاغ را در باغ با شبنم حواصل میکند
چون نعایم ماه آتش بر سمندر میزند

پیش خاک آتش از بی سردی آب و هوا
مرغ آبی در هوای بابزن پر میزند

شاخ آهو بر می مهر از چه میدارد بهار
گر هزاری خلعت دستور کشور میزند

شمس دین و ملت دستور یکبزم ز غش
بی تکلف طعنه بر فردوس و کوثر میزند

ملجأ دولت که خاک دامنش را پای فخر
میرسد تا بر سر ملک جهان گر میزند

آنکه دست همتش گاه سخا صد بار بجل
بر در آوازهٔ یحیی و جعفر میزند

وانکه از رفعت زمین حضرتش پهلوی قدر
گر تواضع میکند با چرخ اخضر میزند

چون قلم در دست میگیرد کواکب را بزر
چرخ میگوید که در با موج گوهر میزند

روح میبخشد مکارم را چو منقار از بنان نقش
طوطی شکر شکن در مشک اذفر میزند

ز هیبت رزمش حوادث را بنیروی طرب
بانگ کوس آسمان چون حلقه بر در میزند

حبذا بزمی که در قلب شناقلب شناش
آتش اندر خرمن یاقوت احمر میزند

بادهٔ رنگینش بر خورشید دامن میکشد
عارض ساقیش بر ماه سما بر میزند

لاله را از ساغرش در سنگ لحون میکند   عکس جامش خنده با اجرام ازهر میزند
در هوای خرمش سر پرده های دلنواز   زهره چون بر سازهای روح پرور میزند
پر تو جام مدام از دست ترکان چگل   سنگ در قندیل سالوس مزور میزند
رنگ و بوی آید در تاز و سنبل از خطش   خاک در چشم ریاحین معطر میزند
رنگ آید زو نشان روی عاشق میدهد   گرچه دم هر جا که هست از بوی دلبر میزند
هر که یاد در عرصه دولت بنامش مینهد   دست دل در دامن پیمان ساغر میزند
لطف و قهر داور دنیا و دین در صدر او   کشوری میبخشد و ملکی بهم بر میزند
در چنین بزمی دوان میپرسیدم کو چو من   دم ز مدح خواجه خورشید منظر میزند
ای خداوندی که در دیار گاهت را جهان   گاه رفعت بر سر چرخ مدور میزند
آتش خورشید هر ماهی عطارد را ز چرخ   غیرت توقیعت اندر کلک و دفتر میزند
پیشگاه مسند رای ترا تا آفتاب   بوسه ها بر آستان نور گستر میزند
بر دها حباب از گرد بنگردون میکشد   دور کف بدخواه از سنگی است بر سر میزند
دین پناها زانکه از رد امامی هنر است   خاطر وقاد او در مدح تو در میزند
دامن گیتی پر از نقد امامی گشت و چرخ   داب افلاس او هر روز بر زر میزند
نی غلط میگویم این معنی که دست همتش   کافرم گر کعبه آمال را در میزند
جام گردون تا جهان در دور گردون میخورد   لاف دوران تا سپهر از خط محور میزند

انجم و افلاک را سر بر در جاه تو باد
تا حسودت بر در بی دولتی سر میزند

سلامی بحجم سما و منور   سلامی نسیم صبا زو معطر

سلامی



سلامی چو ارواح قدسی بکالب   سلامی چو اجسام علوی منیر
سلامی بسبع المثانی مؤکد   سلامی ز سبع السموات برتر
سلامی در او وعده نو حسن مدغم   سلامی در او قوت عشق مضمر
سلامی حروفش نه عقل مجرد   سلامی وجودش ز نفس مخمر
سلامی همه زینت خلد اعلی   سلامی همه صفوت آب کوثر
سلامی همه شوق چون یاد جانان   سلامی همه لطف چون لعل دلبر
سلامی ثنا بنده چون چرخ اعظم   سلامی فروزنده چون نجم ازهر
ز من بنده بر حضرت دین پناهی   که هستندش افلاک و انجم مسخر
سپهر سخا صاحب دین و دنیا   جهان سخن صاحب کلک و دفتر
پناه هدی مجد دین آنکه کلکش   همالیست در باغ دین سایه گستر
زهی روح را لطف طبع تو هیئت   زهی عقل را لفظ عذب تو منظر
زهی آفتاب سپهر سخن را   سر کلک دولت پناه تو خاور
زهی یاد و برگ درخت معانی   ز باران الفاظ تو جان و گوهر
زهی سد حزم تو بیرامن دین   شده ناقض صیت سد سکندر
زهی آب قند بلطف طبع الطفم   چو ماه درفشانت خورشید انور
فلک بر فضا زانکه حال دهی را   ندر بزم فتح و عز ابنت در خورد

ز من بنده گفتم سلامی رساند
رکابت همایونت را صد در گشود

تازه و خرم است چون رخ یار   صبح گیتی ز رنگ و بوی بهار

دشت را از زمرد است بساط     کوه را پر ز برجد است کنار
هست گویی ز بیخ مینا رنگ     هست گویی ز شاخ مرجان بار
آب و خاک چمن کز او خیزند     آب حیوان و در دریا بار
کان یاقوت آفتاب فروغ     گهر بحر ناپدید کنار
تا ز عکس سمن در آب روان     تابنده انجم و فلک سیار
چیز بجاده منبع لولوست     بخت بیرون معدن دینار
شاخ گوهر فشان چو بر گشت     گوهر شاهوار کرد نثار
کرده بر جویبار کبک وندرو     همچو نسرین بر مجره گذار
جنبش باد و ساحت چمن است     طرهٔ چین و عنبر فرخار
برگ نسرین و شاخ شمشاد است     رخ زیبا و طرهٔ دلدار
سرو در حالت است آنکه نواخت     صوت موسیجه ساز موسیقار
زین سپس عقل را کند سرمست     نعره زین مست را کند هشیار
لحن قمری و بلبل از بستان     صوت دراج و بهو از کهسار
نال را دست اعتدال چو بست     فارغ البال بر میان زنار
لاله و سوسن اندرین خندند     ده دل و صد زبان چو سرو هزار
سرخ بیدار نشیمی میکرد     بید اندیش خواجه به هجار
چون دگرش برکشید چرخ از پوست     در پیش خون فرو شد ناچار
دی ز دست چنار فاخته     بلبل را که بود همدم خار
گفت در بزم لعبتان چمن     گر سمن ساعدند و لاله عذار

ساغر



ساغر غنچه نارسیده هنوز     چشم نرگس چرا است مست و خمار
گوش بلبل چو نام غنچه شنید     بجز از اندر میان ناله زار
گفت دست چنار بالا بود     در چمن تا بد و شد در همه کار
لیک از ابنای او گر سبیل تیغ کشید     باد باشد کنون ببست چنار
گرچه بد روی دلبران دل و جان     گشته‌ام سبز و بوده‌ام بیزار
بر سر بر چمن چو سایه فکند     گهر تاج غنچه دیگر بار
زین سپس دست ما و دامن رو     زین سپس گوش ما و حلقه یار
باد گوهر فشان عنبر سای     گر چمن راست کاروانا کار
باز پیلان بر تو گوهر شک     در هوا میکشد قطار قطار
گویی از نوک کلک صد حیان     اثری یافتند باد و بهار
کاستین صبا و دست سحاب     عنبر افشان شد است و گوهر بار
معنی احتشام جنبش چرخ     صورت اهتمام ابر و باد
صاحب اعظم آصف ایام     داور ملک و داد بخش و داد
صدر دنیا جمال دین یحیی     سبب دور گنبد دوار
آن سپهر سخا و عالم فضل     آن زمین ثبات و کوه وقار
آن در جاهش آسمان تعظیم     آن ز جودش آفتاب عیار
هست در صدر ملک و مسند حکم     زاختیار و مهین مختار
درگهش مأمن اولو الالباب     حضرتش کعبهٔ اولو الابصار
ای فلک را بحکمت استحکام     وی جهان را بعدلت استظهار

حکم تو علم و عقل را قانون    عدل تو دین و ملک را معمار

آفتابی است آسمان ترکیب    آسمانی است آفتاب شعار

صدرت از رفعت و درت ز احسان    لفظت از حکمت و دلت ز انوار

با یسار و یمین مسعد تو چه    چرخ گردنده از یمین و یسار

بیسار تو یاد کرده یمین    ز یمین تو کسب کرده یسار

لطف آب روان عالم است    کرد آب حیات را ایثار

انتظام قواعد احکام    امتزاج نتایج افکار

چمن منصب وزارت را    شبنمی زو و عالمی ازهار

شجر جویبار دولت را    زو نسیمی و یک جهان انوار

گنج گوهر شود ز فضلهٔ او    سطح اوراق و گردش طومار

آب کوثر بریزد از اثرش    سپر آن ابر آسمان کردار

دو جهانش از ازل دل تست    محرم راز وحی بی اغیار

گرچه ارواح در معارج قدس    دایما صاعدند در اخبار

روح قدسی بترک لفظ تو کرده    همچو عیسی بترک روح افطار

زابر دستش چو گوهر افشان    سپر آن دین پناه دین‌دار

خرد پیر نفس ناطقه را
گوید ای موجب مسیح نهاد

چیست آن پیکر نحیف و نزار    کرده هر ملک را نظام و قرار

هم سحابی است آسمان تأثیر    هم شهابی است آفتاب آثار

مینهد



مینهد بر خط نظام جهان    سر اندیشهٔ کبار و صغار

میرود در خطا زبان و زرش    میرباید بخط چو عارض یار

بسکه آورد شب بروز چو صبح    در سواد امور لیل و نهار

طرهٔ شب فکند بر رخ روز    و روز روشن نمود در شب تار

گاه چون طوطی که ناطق شود    نشر دین و ملکش از منقار

که فشاند ز مشک بر رخ سیم    آب حیوان بمیزتر بجوار

طلب آب زندگانی نطق    سرکش از آنکه کرده در سیار

معجز دست خواجه اش بسپهر    می‌کند سر بر یله وحی گذار

روح گویا چو وصف خامه شنید    گفت کای نقد کون را معیار

کلک دستور با خداین که زدست    عدل را بر درستم مسمار

آنکه در بند کلکش خامه چو دید    کاسمانها همی کند اقرار

بست پیش انامل خلقش    پیکر او کمر دو پیکروار

صاحب عادل آفتاب صدور    جان دولت جهان عز و فخار

موجب هفت از استدارت نه    غرض پنج از امتزاج چهار

تاج دین داوری که دوران را    بر زمین کفایتش خسار

آنکه در خلقتش خدای جهان    نظم دنیا و دین بکرد اظهار

خاک پای زمین حضرتش است    زیور ملک و افسر احرار

بندهٔ حکم و بستهٔ در اوست    فلک تند و عالم غدار

ای قضا قدرت قدر تقدیر    وی فلک همت ملک مقدار

فخر اولاد آدمی بهنر          صدر ابناء عالمی بنیاد

تا زمان را زمان دولت تست          وقت انعام و موسم ادرار

کرم خلقت از جهان برداشت          رسم بیداد و عادت آزار

نست نام سؤال را انگشت          دم ملب م داد عیش داده بکار

دین بناها چو لطف طبع تراست          کرمت در دیا ددبن دتار

هم درا ثنای مدح تو غزلی

خواستم تا ادا کنم خوش و خوار

کاز پری چهره من خوابد خواست          کش و زیبا چو صد هزار نگار

عقد لولو نموده از یاقوت          نقل شکر گشاده در گلنار

آب حیوانش برده گوشه لعل          نظم پروینش در ده دانه نار

سمنش رخ کشیده در سنبل          سنبلش پی فکنده در گلنار

کرده بر طرف آفتاب پدید          سیر ماهش هلالی از زنگار

رخش از زلف ماه در عقرب          زلفش از چهره مار در گلزار

مار او در پناه بدر منیر          ماه او در نقاب ظلمت تار

آفت از شور سنبلش در شهر          فتنه از دست نرگسش بکار

ساغری نیم مست عربده جوی          هندوی بچ بچ آینه دار

بار خی کافتاب پیش رخش          کردی از شرم روی در دیوار

از در حجره ام در آمد و گفت          کای براسب سخن چو روح سوار

گرچه امروز در بساط زمین          جز تو کس را نباشد این اقتدار





که کند کشف در معانی بکر          باحجاب هزار اکم اطوار

خرده بین ضمیر وقادش          در پس پرده های غیب اسرار

بینکی چند کرده ام ترکیب          برز ترکیب عذب نوبیار

در مدیح پناه و پشت صدور          آن زمین حلم آسمان مقدار

صاحب تیغ و خامه کز فلش          خضر آب حیات کرده کنار

صدر اعظم شهاب دولت و دین          قبله و قدوه صدور و کبار

گهر نظم آبدار سرا          بز بانی چو آب گوهر بار

بر خداوند خویش خوان و بده          دادای قطعه ان بن اعتیاد

کای ضمیر تو ابر گوهر بار

برده تاب نجوم و آب بحار

سخن را ز وحی داده تفسیر          قلمت نقش غیب را پرگار

کفت از جود حاتم طائی          دلت از علم حیدر کرار

روز جاه تو زیور ایام          دور حکم تو زینت ادوار

اولیای تر از گردش چرخ          دیده بخت جاودان بیدار

بد سگال ترا بپاس شرع          آب تیغ تو وارث اعمار

هم ز دست تو برق گوهر تیغ          روز بدخواه کرده روز شمار

هم ز شست تو مرغ دانه روح          چادر کشته وانکهی طیار

روز هیجا چو برکشی ز نیام          دست آن پیکر روان اوبار

گر نگردد ز بیم او پنهان          گر نخواهد ز تاب او زنهار

بگسلد نوح روزگار ز جسم   بر کشد پود کاینات ز تار

بر سر بدسگال دین چو فتد   آب رخسارش آتشین دستار

اژدهای ز مرد دین ترکیب   شود آتش فشان و مردم خوار

هم دشوار ملک ازو آسان   هم آسان خصم ازو دشوار

بیم جان گوید از زبان عدوش   چون بباری روانش از بن بار

مرات راشد روان ز نای آب   اجل آمد برون ز پوست چو مار

گرچه دریای خون بجوش آورد   بدرگان ز درون گر پیکار

ور چه دریای کربه کوه شود   موج خونش همی رسد بحصار

قطرهٔ آب باشد اندر بحر   در کفش روز رزم و ساعت کار

دامنش پر ز گوهر است که هست   روز رزم نوالش ابد و بابار

ای بفضل و شجاعت از وزرا   گشته ممتاز در زمانه شمار

بی تکلف بپایهٔ تو که باد   دور از جاه و جود برخوردار

دست طبعم بغیر سعد که رسید   ز و برافلاک پایهٔ اشعار

هنرت چون بنظام صدق است   برتر از ذروهٔ حساب و شمار

که فرود ز هین حضرت است   اوج قدر اکابر و احبار

صدر دین افضل زمان و زمین   آنچو من عاجز از ثناش هزار

دین پناهی که نوک خامهٔ اوست   فیض بخش و خرد پذیر نثار

ای ز آب ز مین دولت تو   پرتوی انجم و سپهر غبار

وی که بی نظم و نثر تو بود   عالم علم را شعار و دثار





ای بخشش زبان بنز سپهر   برده از خامهٔ تو چون سوفار

وی شکسته شیر پرده را بتیر   شیر گردون ز ساعد تو شکار

علم اندر هوای سایهٔ تست   سایه بر وی فکن بهانه میار

اندر این هفته همت که سپهر   باد ما مورا مرا و هموار

با خود از روی تجربت میگفت   کای دل عیش جوی باده گسار

گرچه هنگام عشرت است و صبوح   خاصه با نغمهٔ چکاوک و سار

گرچه بنوک و نوک و بوی گلند   تخت بزاز و کلبهٔ عطار

بی رضای خدایگان صدور   نبود فیض روح نوش گوار

هرچه جز رای ملجاء وزراست   دست از آن گیر در عالم استظهار

گرچه جز عیش نیست حاصل عمر   سر از آن چون بید بر سر بدار

در گرفتن این حدیث و حال گشت   قدم همت سپهر سپار

ای سحاب مطر کلک ترا   در مکنون مقاطر امطار

وی شده زبخشش کان را
خون یاقوت در دل احجار

آمدم با ثنای صد دگبار   مرکز جود را محیط و مدار

شرف دین علی که در همه عمر   درس تعظیم او کند تکرار

نکنداوم بصد هزار قران   شکر عشر عشیر از معشار

آنکه دست عدل عبارت اوست   منبع جود و معدن ایثار

وانکه با یاد بزم خرم او   مدد جان دهد عتیق عقار

ای پناه تو مامن ایتام　　وی جناب تو کعبهٔ زوار

دشمنت گرچه آدمی است بشکل　　ز نبهارش بآدمی مشمار

کادم اندر ولایت اولاد　　کند از ننگ نسبتش انکار

تا چو تیراست وفا در شب و روز　　ساحت و عرصهٔ بحار و قفار

روز خصمت سیاه باد چو قیر　　روی بختت سپید باد چو قار

گر دشمنت زدود از شک　　افسر خصمت از سپهر افشار

تا نیابند تازه و سرسبز　　شاخ بی بیخ و بیخ بی اشجار

شاخ تعظیم مقتدای جهان　　باد سرسبز و تازه از بن و بار

گشته مامور از چهار خلف　　هفت چرخش چو هفت خدمتکار

بافته آب و جاه در رونق　　در پناه کمال این هر چهار

ساعد و گوش و گردن و سر ملک　　افسر و طوق و گوشوار و سوار

در شان ساختن بطالع سعد

کار امسال او لباس همه باد

هوای تو ای جنت روح پرور　　صفای تو ای کاخ خورشید منظر

نظام جهان را چو عدل است محور　　بنجوم فلک را چو مهر است سرور

فروغ صفای تو بر صحن گیتی　　دهد طینت سنگ را لطف گوهر

نسیم هوای تو در جوف گردون　　کند مرکز خاک را گوی عنبر

نهادت چو جان است در جسم ارکان　　سوادت چو نور است در چشم اختر

ششم روز از بهمن ماه تا آن　　بر از ششصد و پنج و هشت دیگر

زخورشید



ز خورشید دین کرد صدر جهان را　　زبنیادت ای چون خرد روح پرور

زهی صحن و سقف تو گیتی و گردون　　زهی صاحب و صدر تو شمس و خاور

ز گردون تو چرخ را پای در گل　　ز خورشید تو مهر را دست بر سر

سپهر است سقف تو در اوج گردون　　ولی آب این ناقص آب کوثر

غرض بیش ازین نیست صدر جهان را　　زبنیادت ای چون خرد روح پرور

که چون در بروی جهان باز کردی　　ببندی بر اندرون اهل جهان در

بر اطراف بستان سرای سلامت　　که گشته است از روضهٔ خلد خوشتر

درخت مرادی کند برگ بیرون　　نهال امیدی شود سایه گستر

در ایوان گیتی پناه رفیعت　　که چون آسمان است از اندیشه برتر

بسی دردمندی ز لطفش بدرمان　　شود بی نوائی ز لفظش توانگر

وگر ننگ بدین طول و عرض مجازی　　وگر ننگ بدین رنگ و بوی مزور

بکاسر فرود آورد دین پناهی　　که هستند شاغلاک و انجم مسخر

پناه هدی فخر ملت شهنشه　　سپهر سخا شمس دین پیمبر

زمین و زمان را ازین سد برومند

چو گردون ز رفعت چو خورشید انور

دوش چون برزد سر از جیب افق بدر منیر　　نور روی روشن شاهان گشت در دریای قیر

زورقی از نور در دریای ظلمت همچنانک　　رای دستور آورد بدخواه جاهش در ضمیر

آب آن دریا ز تاب زلف جانان مشکبار　　تاب آن زورق ز نور روی دلبر مشکبر

دامن دریا از آن دریا چه دریا پرگهر　　مزرع ایام از آن زورق چو زورق دو سیر

عزم عالی حضرتی کردم که از ذوق شنیدن | در ریاض خلد آتش میشود جان ظهیر

طالع سعد و هوای مدح صاحب جنت نمود | راه کرمان خوش و آسان بپای باد گیر

ماه مهر افروز من در کاروان آورده‌ای | زلف و ابرو چون کمان و غمزه و مژگان چو تیر

زلف چون برگ سنبل خط چو بر آتش دخان | لب چو در یاقوت جان رخسار چون در بدر منیر

رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر صبوح | خط عبیر اندر گلستان زلف تار اندر عبیر

چون شبم نوروز روشن گشت از روز رخش | کاروان در جنبش آمد کاروان اندر نفیر

گفت کای در عشق من ثابت مقیم عهد سست | گفت کای در کار خود دانا جوان و عقل پیر

در چنین فصلی که گویی ذات الهاب مهر داد | جنبش گردون مزاج باد را طبع اثیر

جوشن ماهی ز گرمی هوا در عین آب | همچنان سوزد که اندر شعلهٔ آتش حریر

گر همند در داد آتش پرورش بودی کنون | می‌نبوذ حدت گرماش بر درد زمهریر

کوه آهن دجلهٔ سیماب شدی بی جوی آب | بر تیغ آفتاب اندر میان ماه تیر

میروی راهی که بر خاک و هوا از تیغ وی | شاه مار اندر سقر یابند و تنین در سعیر

گفتم ای جنت نه باغ وصل تو خاک زمین | گفتم ای دوزخ ز تاب هجر تو عشر عشیر

گر شبی بی مهر رخسارت بروز آرد دلم | روز عیشش چون سر زلفت پریشان باد و تیر

گر چو چنبر کردم اساس عقده‌های موکوا | گشت چون گشتم بگرد نکته‌های دلپذیر

نرگسش را از نحستر آب دل پروین فشان | فندقش را از تعجب نظم پروین دستگیر

ز اشتیاقم ریخت بر زر طلی لعل مذاب | در وداعش گشت گلبرگ طری بید زحیر

بر گل از نرگس روان کرد او گلاب گرم من | راندم از خون جگر سیلاب بر برگ زریر

بر گرفتم زو دل و چون دولت آوردم بطبع | روی دل در قبلهٔ اقبال درگاه وزیر

آسمان



آسمان داد فخر الملک شمس الدین که داد | دین و دنیا را جهانی از حکم او حق قدیر

صاحب سیف و قلم صدری که در سلک آن | موجب دریا و گوهر مایهٔ خورشید و تیر

آنکه تا پروانهٔ روزی است دستش خلق را | کان و دریا مینماید در نظر خوار و حقیر

وانکه تا نصرت ز کلک اوست تیغ شاه را | ورد او فانا است دین و ملک را نعم النصیر

با خرد در مدح او گفتم تو میدانی که هست | ای جهان را از تو چون جان را ز جانان ناگزیر

ابر احسان را بمعنی دست او بحر محیط | کشت دولت را برهان کلک او ابر مطیر

عقل گفت آگه نهٔ گویی که دست و کلک اوست | دور گردون را مشار و سیر انجم را مشیر

دست دریا پرورش را بعد ازین تو فنون | کلک فرمان گسترش را زین سپس تقدیر گیر

ای بنسبت با ثبات حلم تو خارا بخار | وی بهمت با وجود جود تو دریا غدیر

تا نفاذ امر تو حاکم بر قضا و بر قدر | منهی کلک تو آگاه از قلیل و از کثیر

هیچ تو منعت جهانداری کند امر ترا | هر که سر بر خط ننهد چون خامه در دست دبیر

گر نه از تیل سر کلک تو عمار فطرت است | در مکنون از چه معنی نیست در هر آبگیر

گر نه از ایوان درگاه تو گردون غرفه‌ایست | پس چرا در هر اثر درگاه تست ابو الاثیر

کی طبایع را تو انسی که کردی دیباچه‌ای | گر نگشتی خاک درگاهت سپهر سندیر

کی فکندی بر عصا ادمنظر تم اجباه | گر نبودی گوهرت را هفت آدم خمیر

چون پیاز از هیبت تو خصم اندر پرده‌ها | پیش از آن باز پوست خصمت گر برون آید چو سیر

در ازل گردون نشو خاطرت را گر هم | با کواکب گفت و فخر آید که بر بیندم قطیر

قرص خورشید اندر او بست چنانش نحیه شد | شد توانگر تا ابد زان قرص گردون فقیر

در چنان روزی که گویی آسمان در شان او | بر جهان میخواند یوما کان شره مستطیر

بیلک از صدر تن گردنکشان بیجان جان / خنجر از قلب شه ماغ برد لاف بیجبت هنر

بی سپر گشتی ممالک سر کشیدندی بسیا / در خطر بودی رعیت بی خطر ماندی خطیر

گر نگشتی دانش تدبیر حاسد را فنا / گر نکردی خامه‌ات شمشیر دشمن را اسیر

شد بلند اختر چو مهر رایت آمد در فروغ / گشت بی رونق چو نوک کلکت آمد در صریر

از ضریر کلک دشمن سوز تو تیغ و سپاه / در پناه رای مهر افروز تو تاج و سریر

دین پناها صاحبا من بنده را از نوکه نیست / در سخن چون در سخاوت نور عالم نظیر

عقل نپسندد که از راه حسد صاحب غرض / هر زمان طعنه کند در لفظ و معنی حرف گیر

گر سخندان است و صاحب طبع و فاضل نیست چرا / حرف من ز ترکیب اشعارش نبرد ز ملک شعیر

ور عنید اندر سخن گوی است از این دعوی بداند / حرزه از بی حرزه گه بر مدح این حضرت بدار

پست و بی معنی است با جد تو و الفاظ من / همت یحیی و جعفر شعر اعشی و جریر

حضرت دستور شروانست ای امام دوم زمن / می‌نبیند بیش زهد غلب و نقاد بصیر

تا بنسبت با چهار ارکان نباشد نزد عقل / حیرم هفت اختر جعفر و فضر نه گردون قصیر

اختر و افلاک و گر بودن باید در کل کمال / صحن و سقف و ساحت ایوان جاهت دا بشیر

سر کلکت را مطابع هم ملوک و هم صدور / دور حکمت را ساعد هم صغیر و هم کبیر

چهرهٔ ملک ز نور روی و رایت با فروغ

دیدهٔ دولت ز کحل خاک درگاهت قریر

وه که پیدا میکند هر دم دو روز روشنش / فتنه‌ها در زلف شهر آشوب و چشم پرفنش

زلف او هر ساعت آبستن بر روی روشنش / خط دستور است پنداری شب آبستنش

هر سحر پیراهنی در بر قبا کرد آسمان / کاه ما بی سر برآورد از زه پیراهنش

کشتگان



کشتگان غمزه را لعلش روان بخشد بلی / لعل جان بخشد چو باشد آب حیوان معدنش

گفتمش جانا دلم سرگشته در سر زلف تو کرد / کار او بر هم زن چون زلف و در پا مفکنش

گفت رو مند بیر جان کن در سر زلفم بپیچ / کاین چنین خوشتر فراوان بایدش اندر گردنش

آتش اندر کشتزار صبر من زد هستی / تا نگیرد شعلهٔ زاه من اندر خرمنش

آه دوزخ تاب در یا سوز تا که گر من / آه اگر بی من بیجر کاهی بگیرد دامنش

ای امام نیکوان گر با ماهی بگذری / درد دیر افسرده بینی شاخهای روغنش

چشم او در جستجوی روی تو پر بویزنست / خون دل زین روی می پالاید پرویزنش

جملهٔ تن شد لب گونه که هر دم میکند / معجز مدح وزیر شرق جانی در تنش

آصف جمشید دولت داور دنیا پناه / صاحب خورشید همت خواجه گردون منش

آسمان داد فخر الملک شمس الدین که هست / بام او تو بندهٔ درگاه چرخ تو سنش

آنکه دین را آب فتح است و برهان ظفر / خامهٔ شمشیر قدرت خنجر شیر اوژنش

وانکه خورشیدی شود هر ذرهٔ ز اجزای خاک / پرتوی گر بر زمین افتد ز رای روشنش

جود او بی یار منت گنج گوهر میکند / سکهٔ ارکان گیتی را ز خاک مخزنش

کین او از خاصیت زهر هلاهل شد / جوهر جان پروری را نجام دشمنش

بر جهان دانم کز این پس فتنه انگیزد کین / چون سپاه حزم او آورد در دود مکمنش

ای خداوندی که فضر قدر تو عالی تر است / ز انکه یارد گشت دوران فلک پیرامنش

اقبلن د قدر چو آتش بود گر بودی / کره در حصنی میان سنگ و آهن مسکنش

تا اسیر بیت دو چرخ بیرون میبرد / بنده کی را هر که میخواهد ز سنگ و آهنش

کوسری بی سایهٔ جاهت که بالای خون / روح نفسانی فرو ناید ز مغز گردنش

کو دلی بی بر تو مهرت که نیارد یکی چشم | آتش جان بر نمی آرد چو دود از دودنش

خشمت ار باد آرد از ماهی شود در عین آب | عیبه ها اسمارهای آتشین بر جوشنش

ور نشاید کاجود چرخ از ایوان تو | نقش ایوان را کنی چون سرمه اندر هاونش

ابر دستت کز هر فیض او هر ساله | معجزی بیند که سنگ آید ز ابر بهمنش

نوک کلکت کز هر نکته او در سواد | روشنائی در سواد دیده باید بر زدنش

دین پناها دیگر از تاب تفکر در دماغ | آتشی بر کرده ام آب قبولی بر زنش

لفظ من نادر معانی بنده فرمان نست | هیچ نی در بند فرمانند سرو و سوسنش

هر که در مدح تو معنیها چو من گوید غزا | بنده باشم هر فرمان که فرماید منش

وانکه میخواهد کز آب طرز من در باغ نظم | ضیمران و یاسمین روید نسپرود دامنش

بلبل گلزار این بستان منم مرغ صفت | گرچه این نه بیت عالی طرز است دام و دانش

صورتی روح الامین شکل شود در نوح الامین | زان که بنگارند بر ایوان و کاخ و گلشنش

بر نمی افروزد آب لفظ قند بلبل سخن | تا نمی آرم برون از مغز معنی روغنش

تا چو در باغ شرف بوی آورد جنبش چرخ | سایبانها بر کشد ابر از حریر ادکنش

زاب فرمان تو هر شاخی که سر بر زند باد | از زمرد برگ و بار از لعل و بیخ از چندنش

گلبن اقبال سیراب از سحاب دستت | مبنشان جای و از جای دگر بر میکنش

دشمنت گر دم زند تا گفتنیها از دهان | گو چو کرم قز کنون پوسته بر تن میتنش

سایه چون بر سرت بادا که کلکت هر نفس
کوکب اکلیل بادتری کند در گردنش

خنزای کشیده حسن تو بر آفتاب خط | کامد پدید بر مهت از مشک ناب خط

گوید



گویی بپشت کرده تاب رخت کشید | گرد عذار تاب ز زلف تو بر آفتاب خط

لعلت ز بهر نرگس خونخوار نانوشت | بر دید و دل من بیخود دو جواب خط

دایم خیال او بر چشم چو ساغریست | کار دیر فتنه مجنون شراب خط

بر آب چهره خط چه نگاری که نزد عقل | بی آبی آن کند که نگارد بر آب خط

ممزوج حسن و لطف تو ز انسخ میکند | آری محقق است در این دو باب خط

تا بر لب تو خامه نقد بر خط نگاشت | در حیرت است خامه و در اضطراب خط

نی نی که از لب تو چنان فخر میکند | کز نوک کلک صاحب عالیجناب خط

والا عماد دولت و دین کز بنان اوست | منصور تیغ خسرو مالک رقاب خط

خطی اگر کشید قلم اعتراض او | بر روز روشن و شب ظلمت مآب خط

حقا که هر دو منتظر امر او شوند | تا خود که را دهد بدرنگ و شتاب خط

ای صاحبی که معجز کلک تو را شود | سطح فلک بیاض و سواد سحاب خط

تا دیو بد سگال تو خط امان نجست | آتش نگشت در سر کلک شهاب خط

خط خوش تو در خوشابست و من بهیچ | کردم روانه در پی در خوشاب خط

در دو صفت جناب تو در روز دوه برین | گر بایدا از در تو بر صفت جناب خط

سر بر خط دو کاتب بنان تو ز آن بود | تیغ ملوک را که بود در رکاب خط

کز هیبت آسمان چو زبر کرد آن تمام | کان شاکنی میان خطا و صواب خط

تا منهزم شود ز نجوم سپهر مهر | تا منقطع شود ز حروف کتاب خط

بادا نجوم قدر تو را از علو سپهر | بادا کتاب عمر تو را از شباب خط

تا منصب تو حاکم دیوان چرخ را | راجع کند بموجب حسن انتخاب خط

تا ملک را ز گردش پرگار حفظ تو
گردد محیط مرکز یوم الحساب خط

تا داد چشم مست ترا روزگار تیغ — بی او نکرد بر سر موئی قرار تیغ
در خون روزگار شد اکنون و در خورست — تا مست را دگر ندهد روزگار تیغ
وصل تو گلبنی است بر او بی قیاس خار — چشم تو نرگسی است بر او بی شمار تیغ
گلبن روا بود که نماید چو تیغ خار — نرگس کجا بود که برآرد ز خار تیغ
ای کرده گلبن تو مرا زیر پای خار — وی داده نرگس تو مرا روز بار تیغ
در جویبار حسن تو سروی و بر نو رو — در جویبار چشم من است ای نگار تیغ
نشگفت اگر دمد ولت هجر رخت ما — روید بجای سرو درین جویبار تیغ
چشم خوشت دو مرکز سحرند لیک هست — این دو محیط خنجر وان را مدار تیغ
در لعل خوشگوارت و با چشم پرخمار — زهر است زهر مضمر و باد اشیار تیغ
گرچه بلاست در جگر خوشگوار زهر — گرچه خطاست بر نظر پرخمار تیغ
تا ایمنند مردم چشم که میبرود — در خون شان زند مگه انتظار تیغ
با تیغ غمزهٔ تو و در جنب زخم او — سر بر نیاورد که شود شرمسار تیغ
چشم تو بر سر آمد از آفاق و زان صفت — کز دست و بازوی ملک کامکار تیغ
خورشید چرخ ملک که در روی آسمان — می برکشد معاینه خورشیدوار تیغ
شاه جهان اتابک اعظم که در کفش — چون آب قطره بود اندر بحار تیغ
عالی علاء دولت ابوالفتح رکن دین — کز دست او کند سر شاهان شکار تیغ
آن دادگستری که در ایام عدل او — بیرون نکرد سر ز نیام آشکار تیغ

وان



وان بنده پروری که بر طلب دشمن است — پیوسته نقد حملهٔ او را عیار تیغ
گر آنکه آفتاب پریشان کشیده الله — در روی آفتاب رسل اند بار تیغ
باری مجال نیست کنون آفتاب را — بی حکم او که برکشد از کوهسار تیغ
ای سایهٔ خدای درخت خلاف نیست — کو راست بیخ و بار سنان برگ و بار تیغ
لرزان شود ز باد عتاب تو در نبرد — مانند برگ بید بفصل بهار تیغ
و در کشی حسام دین را بروز رزم — ز اقلیم شرق و شرک برارد دمار تیغ
در بند کیست کوه کمر بسته روز و شب — بر فرق سر کشد ز پی افتخار تیغ
هر کو نبست بندگیت را کمر چو کوه — پیوسته باد بر سر آن خاکسار تیغ
زین پیش گر ز ظلم بد اندیش می نخورد — جز مغز استخوان صغار و کبار تیغ
اکنون بفر دولت و تائید حکم تست — اندر نیام حادثه زنگار خوار تیغ
در خواب رفته است ز تشویر عدل تو — تا از انتقام خصم شود رستگار تیغ
گوید حکیم حکم تواش کوکنار داد — با آنکه داشت خاصیت کوکنار تیغ
سر بر ندارد از خط حکم تو چون قلم — گر خود رسد بمرتبهٔ ذوالفقار تیغ
از بیرهان خامهٔ گوهرفشان تست — پیوسته زان بود گهرش در کنار تیغ
جائی که در میان دو لشکر ز هر طرف — در معرکه گر کشند زبان صد هزار تیغ
در دل رود ز قبضهٔ چالاک سوار تیر — در جان جهد ز پنجهٔ خنجرگذار تیغ
روی هوا ز خسته کند پر نگار عکس — جرم زمین ز کشته کند لاله زار تیغ
بیرون برد ز مهرهٔ گردن عیار گرد — پیدا کند ز سینهٔ جوشن شرار تیغ
پیش از اجل ز بیم پیاده شود روان — از دور چون بدید بدست سوار تیغ

تابد چون سمندر در آتش و دخان    از دور در میانه خون و غبار تیغ

از بس که بر نجاک سپارند و جان باد    آتش برون جهد ز دم آبدار تیغ

تا روح بد سگال نزاد در میان خون    گردد به آرزوی دل اندر کنار تیغ

آتش فشان ز کینش برید چو مرغ تیر    روشن روان ز پوست برآید چو مار تیغ

در موقفی چنین که فلک گر نطق زند    در ساعتش دو نیمه کند چون خیار تیغ

کمتر اشاره ز سر زبان با نزاکت    حالی بدل کند بجز خوشگوار تیغ

شاها بخاک پای تو کز دست روزگار    آن میخورم که ریخت گه کارزار تیغ

هست از جفای چرخ که بی لطف از گهنت    خالی مباد روز ده و گیرودار تیغ

می بر تنم چو بر تن موی تحجبند    خون در دلم چو در رگ موی نزار تیغ

نه نه که در حمایت حرز مدیح تو    گردد مفید تیر و شود شرمسار تیغ

وقتی که هر ز مدح تو خوانم اگر شود    گر بر سرم کشند ز گردون شار تیغ

بر من حرام باد نفس گر شنیده ام    در مدح جز مدیح تو شعری شعار تیغ

از بس که تیغ را بسخن باز بسته ام    میخواهد از معانی من زینهار تیغ

شاهان اگر ز روی تکلف گرفته اند    در در نیام و قبضه گوهر نگار تیغ

من بنده از جواهر مدحت کشیده ام    هر دم ببحر در گهر شاهوار تیغ

شعرم جهان بگیرد از این پس چو آن    کاندر رکاب مدح تو کرد اختیار تیغ

گیتی بدولت تو چنان شد که تا بحشر    الا ردیف مدح تو ناید بکار تیغ

تا بی غلط چو دود بر آید ز آتش آب    تا بی کمان چو پنجه بر آرد چنار تیغ

بادا غذای خصم تو از هر صفت که هست    بی گاه و گاه آتش و سیل و غار تیغ





در پای دوستان تو گردن نهاده چرخ

وافکنده سر خصم تو در پای دار تیغ

در آمد از در من دوش مست خواب جمال    نگار مهوشم آشفته زلف و شیفته حال

نموده دیده دادار را فروغ رخش    که شاه انجم خوبی است در سپهر جمال

ز گردن سر زلف و ز گوشه لب لعل    هزار خون حرام و هزار سحر حلال

بچین سینه دم دلبرش خواسته باج    ز روز دولت و روز غبار و روز وصال

ز طعنه های تو جه طراوت رخش    بمانده خیره خرد در صفای آب زلال

ز نیم دایره دو نیم نقطه کرده پدید    محیط و مرکز تاب نجوم و آب زلال

درست گشته برهان حسن او که بود    محیط و مرکز از ابنسان با تفاق محال

چو زلف پرخم مشکینش بی قرار شدم    ز بسکه شیفته گشتم چو دیدم آن خط و خال

کجا قرار باند مرا چو دلبر من    بدست جنبش اجرام و گردش احوال

زند ز مشک سیه شکل زهره بر رخ ماه    کشد ز غالیه بر طرف آفتاب هلال

بطعنه گفت که ای در وفا چو ماه سپهر    که هر دو روز بگیرد ز دلبریت ملال

چه حالت است که بر ثبت افامت تو    عزیمت حرکت رایج است و نیست مجال

مرا که گوی منت ای آفتاب طالع من    منزل اوج و شرف روی در هبوط و وبال

چه موسم سفر است این مکن که از دو سه ماه    که آب آتش هجران شوی پر از دو سه سال

رخت هنوز نفرسوده از سپهر دعا    جناب کعبه تعظیم و قبله اقبال

لبت هنوز نبوسیده آستان ثنا    زمین حضرت دین پرور ستوده خصال

خدایگان افاضل جهان جاه و علو    سپهر مهر جناب و محیط کل کمال

امام اعظم اسلام عز دولت و دین — که سایه‌ایست ابادیش بر صدای سؤال

روان دانش و ترکیب فضل و عالم علم — وجود جود سحاب سخا و بحر نوال

هم احتشام فضایل هم اهتمام ملوک — هم آفتاب معالی هم آسمان جلال

معانی صور عقل و جان با استحقاق — مدبر ملک ملک و دین با استقلال

جهان سرای امان گر نهد از مجال دهد — شکوه حضرتش او را بعرض صورت حال

فساد بگسلد از کون عالم ار فکند — همای عاطفتش بر سپهر سایهٔ بال

علو مرتبت صدر شرع پرور است — که هست ذروهٔ چرخ برینش صف نعال

فزود پایهٔ ایوان سایه گستر است — که برتر است ز ادراک وهم و عقل و خیال

ابا رسید بجائی که نوک خامهٔ تست — کلید مخزن توفیق ایزد متعال

تو آن که ذات ترا چشم روزگار ندید — بهیچ وجه نظیر و بهیچ روی همال

فروغ انجم مشکین نقاب سحر تست — بر آسمان علوم از صریر سرعت بال

چو سایه افکند از دهشتش بر دگر شوند — عقول عاجز و ادراک اسیر و ناطقه لال

نسیم لطف تو گر هیچ بر زمانه وزد — جهان بدولت خاصیتش در اعتدال

نشان جنت اعلی دهد ز فصل ربیع — بیان معجز عیسی کند ز باد شمال

سموم قهر تو گر سوی بحر و کان گذرد — کسی نیابد از ایشان مگر برابر ضلال

بجای لولو خونابه از دهان صدف — بجای گوهر خاکستر از عروق جبال

پناه هست آن کنف دولت و لی پرور — جناب آن فلک رفعت مخالف مال

دهد بحکم تو کو راست روزگار طفیل — کند بصید تو کو راست کاینات عیال

نشان صورت تقدیر و معنی تعظیم — بیان قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال

بلفظ



بلفظ جوهر آب حیات مدحت تو — که دور روشن جاه است صبح صادق حال

که تا مدیح تو انشا همی کند نبود — بنزد مادح تو چرخ را مجال مقال

عروس طبع من اندر حریم نظم ثنات — از آنکه روح تن آدم است خود تمثال

گهی در آتش خاطر نماید آب ضمیر — گهی بآب معانی در آرد آتش بال

همیشه تا بود اندر زبان مردم دهر — حدیث حاتم طائی و نام رستم زال

ترا و خصم ترا باد لازم شب و روز — بقا و صحت و دولت بلا و نکبت و نکال

مباد حشمت و آن کان دار زوال و فنا — مباد دولت عالیت را فنا و زوال

که بلک عطای تو صد حاتم است وقف سخا — که بلک پیام تو صد رستم است وقف قتال

ز لطف و عنف تو نقل آمده نعیم و جحیم — ز امر و نهی تو صادر شده ثواب و وبال

بفال سعد عز و جهان و سعد سپهر

گرفته دم بدم از خاک آستان تو فال

دوش بیخود در خود جدا گشتم — با خدای خود آشنا گشتم

نظری بر دلم در افکندم — کاشف رمز انبیا گشتم

ببقای ابد رسیدم از آن — که بکلی ز خود فنا گشتم

پیش از این بندهٔ خرد بودم — که بمعقول مبتلا گشتم

تا نفس در استان عشق زدم — رهبر عقل رهنما گشتم

قلب مغشوش بودم اول حال — ز غش و غل تا جدا گشتم

در خلاص عنا بآتش اخلاص — زر شدم بلکه کیمیا گشتم

تا حواس و جهات و ارکان را — در ره فقر پیشوا گشتم

آسیا بر سرم بگشت بسی ... گرد خود همچو آسیا گشتم

ره بدو بردم آخر از پی غول ... گرچه بیهوده سالها گشتم

ملک ده ملک بود خصم و دد او ... به نبی همچو کدخدا گشتم

تخم خود در زمین خود کشتم ... کشت خود را بخود نما گشتم

مصر جامع شد ابدنم آزده و من ... یوسف مصر کبریا گشتم

خاک ارکانش را سپهر شدم ... چشم اعیانش را سها گشتم

بمثالی دگر کنم تقریر ... این خبر را که مبتدا گشتم

همچو باران چو از سحاب وجود ... سالک خطهٔ هوا گشتم

صدف صدرم از هوا بربود ... من از آن صدف با صفا گشتم

مدتی در میان صدف صفا ... غوطه در بحر از وفا گشتم

سلوت خلوتم چو روی نمود ... در صدف درّ بی بها گشتم

در مراتب چو گوهرم دیدند ... افسر شاه را سزا گشتم

راه خود را بخود دلیل شدم ... درد خود را بخود دوا گشتم

آب حیوان بعلم و عقل بُدم ... جسم و علم و عقل را گشتم

ناوک علم را نشانه شدم ... سخرهٔ انجم سما گشتم

کز نشانم نماند نام و نشان ... گرد این هر دو خطه تا گشتم

آب حیوان شدم چو در ره فقر ... خاک سلطان اولیا گشتم

زین دین پیر هند کز نظرش ... نظر رحمت خدا گشتم

آنکه از برق نور معرفتش ... نیر عقل را ضیا گشتم

وانکه



وانکه لطف ارادتش تا گفت ... تو مرا شو که من ترا گشتم

چون شوق را سحاب شدم ... گلبن عشق را صبا گشتم

مالک ملک فقر کز نفسش ... ملک بخش و جهانگشا گشتم

سالک راه حق که در قدمش ... تا شدم خاک توتیا گشتم

ای باخلاق حق شده موصوف ... تا ترا ناظم ثنا گشتم

آفتاب سپهر عرفان را ... بی گمان خط استوا گشتم

مردهٔ جسم را مسیح شدم ... هدهد روح را سبا گشتم

چون غنیمت نمودیم در فقر ... با غنم فقر و از اغنیا گشتم

چون شدم منبت درو لاب تو ... والی خطهٔ بقا گشتم

تا سخندان بیان تو اند کرد ... که سخن پرور دانکجا گشتم

ابتدای سخن بنام تو باد

که ز مدح تو مقتدا گشتم

براوج گنبد گردان ز موج لجهٔ عالم ... چو جرم زهره و تیر اسد عین کوثر و زمزم

فروغ ساغر صهبا ز بزم داود گنجف ... شعاع گوهر خنجر ز رزم خسرو اعظم

سپهر آخر شاه جهان کشورگشا شاهی ... مدار مرکز تکوین مراد گوهر آدم

بلوغ ناطقه بو الفتح دکن و ملجا دنیا ... علاء ملت و دولت شکوه افسر و خاتم

خدیو دودهٔ سلجوق شاه عالم عادل ... پناه جنبش گردون قوام عنصر عالم

زهی در آتش قهر تو آب لطف تو مضمر ... زهی در آب وصف تو حرز مدح تو مدغم

مریض قوت دین را دوام علت تو علیه ... مسیح راحت جان را نسیم لطف تو مرهم

سواد دیدهٔ گردون ز عکس رای تو روشن    اساس خطهٔ ارکان بسعی حکم تو محکم
بیمن عدل تو گیتی همیشه با لب خندان    بفر علم تو دوران همیشه با دل خرم
ز آب تیغ تو آتش ز تاب خشم تو دوزخ    فسرده دیده ثعبان فسرده دیده ضیغم
ز روز بزم تو فارغ بگاه رزم تو خالی    بسیط مجلس و میدان ز صحبت حاتم و رستم
خلاف عهد تو موئی گرفته بر تن اعدا    ز باد رمح تو افعی ز بیم تیغ تو ارقم
ز صدر سینهٔ حاسد گرفته رمح تو مشرب    ز مغز کلهٔ اعدا نموده تیغ تو مطعم
نهیب باد تو دل ربوده از بر دشمن    بآب چهرهٔ خنجر بتاب طرهٔ پرچم
همیشه تا شود از تاب مهر خسرو انجم    همیشه تا بود از عکس جام بادهٔ درهم
گشته بروی گردون ز خنده برق تجلی    نشسته بر گل جانان چو لاله قطرهٔ شبنم
چو رخش دولت و دین باد بسته بر در تو    ز روز و شب همه ساله عنان اشهب و ادهم
ز تاب آتش تیغت فتاده آب در آتش    ز بوی نافهٔ خلقت گرفته آهوی چین شم
دوام دولت و دین را ثبات علم تو همبر    ثبات ملک حق را دوام جاه تو همدم
سپهر صیت تو گردان و مهر رای تو روشن    جهان نام تو باقی و روز خصم تو مظلم

همیشه بر فلک دولت مثال حکم تو جاری
همیشه بر سر دشمن قضای تیر تو مبرم

همچو مهر از خاور و باد از ختن    دیشب آن سنگین دل سیمین ذقن
سحر در بادام و معجز در بنان    آب حیوان در لب و جان در دهن
لولو و مرجان و خرشش را علام    پر ز عنبر تو ز شعری دو پرن
سنبل و سیب و گلش در باغ حسن    برده آب یوسف و چاه و وطن





دام مشکینش کمند آفتاب    سیب سیمینش پناه نسترن
باد حق کز شعله شورش بود    بی تکلف روح را پروای تن
اندر دولت در آمد مست و گفت    بخت بیدار مرا کای الوسن
نافهٔ مشکین هراسان از صبا    نرگس مستش گره زان انجمن
زلف و خالش دلفریب و جان شکار    جزع و لعلش ساحر و پیمان شکن
زلفش اندر پرنیان چشمه مکان    خالش اندر گلستان کرده وطن
جزع او سرمایهٔ سحر حلال    لعل او پیرایهٔ در عدن
چون در آمد روضهٔ فردوس گشت    روح مجروح مرا بیت الحزن
تا لب لعلش مرا دل بار داد    تا لمعات طوطی شکرشکن

زین غزل دیگر گهر آب زد
عکس یاقوتش بفصحای من

کای ز سودای منت جان در بدن    بد ز در دم دم در دهان زن
شربت روحت لب لعل من است    با صبا و ربا ماز و با جان مکن
در خم زلفم چه پیچی همچو او    تاب ده خود را و بر آتش فکن
با غمم منشین که پر خون در دبت    هر سحر چون گل بدر پیراهن
راز مست نرگس مخمور دار    گر چه خون ریزد بتیغ کرگدن
نه منت گفتم که هر دم ز شب تا    بر لب معنی رسد جان سخن
چون جهان الزلف و شب بر رخم    در دوی دن بود و خضرای دمن
روی کعبه در دل روم منا    دست جان در حلقهٔ زلفم مزن

گر غزل گوید بجز زینب گوی

عذب و روح افزا و دلخواه و حسن

کای سر زلف تو آشوب دل شکن | در شب زلف تو دارد روز تن
ماه اندر مشک و روز اندر شب | مشک اندر ماه و سنبل بر سمن
گر بود برگ سمن بدر منیر | گر شود در کیسه شب مشک ختن
گرچه در بتخانه حسنت شد | گر خود از روح الامین باشد شمن
سجده حسنت نکردی شیخ و شاب | بنده لعلت نگشتی مرد و زن
بر ثنای خسرو گردون شکوه | گر لب لعلت نبودی مفتتن
خسرو اعظم اتابک قطب دین | زبده دوران و دارای زمن
ملجأ اسلام یوسف شاه شرف | سایه پروردگار ذو المنن
موجب خاصیت جان و خرد | علت ماهیت روح و بدن
مطلع سیاره کون و فساد | مصدر دیباچه سر و علن
آن همایی که گشت اندر نبرد | مرغزار از زخم تیغش مرغزن
وانکه شد از اسب وحشی پایمال | دست برد گیو در جنگ پشن
وانکه مرغ روح شاهان تا کند | نیزه خطیش ز انش با بزن
هست چون تاتار تیغ و نیزه اش | هرچه در گیتی امانست و وطن
دین و دولت را سر تیغش مکان | فتح و نصرت را بر نیزش شکن
در هوای مجلسش زیبد ز لطف | لحن موسیقار اگر گردد لحن
زانکه با عکس می چون آب حیات | مینهد روی صفا بر خاک دن





ذو فنون نوک کلکش کاسمان | جز دم از سرش نزد در هیچ فن
گر نبودی دین و دنیا را پناه | کس ندانستی ملک را از اهرمن
می بباید آفتابی بر سپهر | تا شود سنگی عقیق اندر یمن
می بباید احمدی در بوقبیس | تا پدید آرد اویسی در قرن
دین پناها برده جاهت سپهر | دامن اندیشه در دست حزن
هر شبی تا روز در مهد عدم | شرمسار و خوار با تیغ و کفن
گو بیارد در بد و دور از یار و خویش | اختلاف کرده ام در ره وطن
در گذار از لطف و بپذیر از کرم | ای شکوه شرع و تعظیم سنن
جرم از این بیش جهان پیما بعفو | عذر از این مجبور سرگردان بجز
ای ز فیض سایه چترت پرورت | مستشار دهر و دوران مؤتمن
وی بسیر کلک فرمان گسترت | جنبش افلاک و انجم مرتهن
هر نوشیعت کر جان جاویدا | تا هما مبدل اعلی سلغراقی من
ملک و ملت را دادا جزاء وجود | همچنان باشد که روح اندر بدن
انوری گو تا ببیند در ثنا | هر نفس سحر آیه صد بوالحسن
نکته بکر ضمیرم را همانست | گوهر عقد ملک بحث را ثمن
ای امامی بر سر ملک نظم | نوبت شاهی چو بنشستی بزن
حضرتی دارا مدح میگوئی که دهم | با صفای فطرت و نور فطن
زار بقای ذروه قدرش مدید | جز خیالی از نفس در چشم ظن
حضرتی کز حد و ذیبد که چرا او | دامن همت نگرداند وسن

حارسش کیوان و برجیس ندیم  آفتابش شمع و گردونش لگن
خضر نی کز نهد و فطرت برده اند  دهر و دوران در مراد دو زمن
خضر نی کز زن هست باغ و کاخش  شاخ سنبل کرده انداز نارون
در ادای بندگیها بنده وار  تا حبذا ران انجمن در انجمن
گر بدبدی لاولن بر داشتی  اسم و فعل از حرف مصون لاولن
تا زبیخ داد شاخ مکرمت  تازگی بابد چو خوی از سمن
شاخ عمر حاسدت بی برگ باد  باد تا باشد چو شاخ کر گردن
نه معاذ الله که گر سر بر زند  شاخ خشک از بن بکسل و بیخش بزن
از چه سالی ماده و سالی نر است  گر نر خر گوش است خصمت چند زن
باد تا ابد تو و تا ابد من  رای دولت پرورت با برهمن
طالع سعد تو بر اوج جلال  عز خصمت باد در موج شجن
کرده با افلاک قدرت امتحان  گشته با خورشید رایت مقترن

زافتران رایت انجم مقتبس
زامتحان قدرت ارکان ممتحن

درسلک نظم گوهر مدح خدایگان  لطف جهان دارد و خاصیت روان
گوئی نشانه ایست سخن گوی و جاودان  هر لفظ بر حروفش و هر نکته در بیان
ترکیب لفظ و دقت معنیش نزد عقل  سحر است بی مبالغه و وحی بی گمان
در مغز لفظ و معنی رنگینش هر نفس  در صدر خط و نقطه مشکینش هر زمان
عقلی است خالی از خلل شهوت و خیال  روحی است صافی از صفت آتش و دخان

گنجی است



گنجی است پر جواهر و بحری است پر درر  در هر لطیفه ایش که پیدا کنی نهان
گنجی که از خجالت او منزوی شدند  در در صمیم بحر و گهر در عروق کان
بحری که از لطافت و شکلش محیط را  در پای اشک و آب شود دامن و دهان
دوشیزگان پردهٔ غیبند نکته هاش  جان پرور و پریوش و دلخواه دلبران
در هر دقیقه ایش نگاری است دلفریب  در بند زلف پر شکنش عمر جاودان
فخر جهانیان به سخندان بود که هست  فخر سخن بمدح پناه جهانیان
گر آنکه زآسمان سخن آورد جبرئیل  من برده‌ام بمدحت صاحب بر آسمان
دارای شرق و غرب نگهبان بحر و بر  خورشید تاج و بخت خداوند انس و جان
پشت امم مدبر روی زمین که هست  خاک جناب عاطفتش پادشه نشان
شمس سپهر دین که ز افلاک و انجم است  حامیش را رکاب و رکابیش را عنان
آن سایهٔ خدای که هست از چه همتش  افزون ز حد منزلت این عرصه جهان
هم دو کند بندگیش گردن سپهر  هم بر زمین سلطنتش جبههٔ زمان
جمشید ملک دین که ز خورشید جام او  عکسی است نور عقل و فروغ صفای جان
کیخسرو دوم که از اطلس سپهر  کرباز شکوه سایهٔ ایوانش سایبان
ای دست معدلت ز نقض سعادت  در دامن سعادت او آخر الزمان
صد ره ترا سپهر معلّاست در پناه  دست ترا روان مسیحاست در بنان
نقدی ترا ز دار چه بمعنی مجرد است  در کسوتی شود ز فرو فلک عیان
داند خرد بعلم بدیهی که بی خلاف  نوعی است صورت تو فقد بر عقیدت
جود تو است گرچه عطا بی در است آن  جاه تو است گرچه محل بر اشتران

منشور حل و عقد ممالک دین سنین — رخسار تاج و تخت سلاطین بر آستان

تا بر فلک شوند نفوس از سخن قرین — تا بحث کند سعود از فلک قران

بادا سعود را نظرش غایت دوام — بادا نفوس را ظفرش رایت امان

زینسان که هست جنبش خورشید ملک را — در اوج معدلت بود و جاه توامان

گرهر سپید از فلک تیر چرخ باد

سطح مقوس فلکش خانه کمان

ای صفای صفات تو کسب عالم را روان — صحن عقل و صفای روح و جان جهان

سده گردون شکوه تست و تخت دین پناه — ساحت دولت پناه تست صحن را مکان

صحن و دولت ملازم گشته اند ای جم — خلق را دار الشفای ملک و دار الامان

در هوای سقف و صحن چرخ و جنت را مقیم — اشک انجم در کنار است آب کوثر در دهان

سقف مرفوعت سپهر عاشر است اندر زمین — صحن بلخواهت هشت تا سبع اندر آسمان

گر نه گردون سر فرود آرد جنابت را کند — ز اطلس گردون زمینت را کواکب سایبان

کی بگردون سر فرود آری که از دولت فکند — سایه بر صدر شکوه صاحب صاحبقران

صاحبی کز معجز دست و دلش عاجز شوند — هر نفس صد حاتم و هر لحظه صد نوشیروان

صاحب دیوان هفت اقلیم شمس دین و ملک — مبدع امر زمین مقصود ابداع زمان

ای جهانداری که بر خاک در دولت نهند — بندگان حضرتت چون بر درش دارد روی جان

خسروان عادل گردنکش گردون شکوه — خواجگان قادر عزمان خسروشان

ای مسیر خاطرت روح مقدس را بنا — وی فروغ خاطرت عقل مجرد را روان

چون ضمیر و خاطرت کردند در امری قرین — چون زبان و خاطرت کردند در حکمی قران

انجم



انجم از تأثیر کبر تو نشد ز کیب امتزاج — صورت از معنی جدا گردند و نفس از ابدان

دین و دنیا در حمایت دهر و دوران در پناه

بحر و کو هر دو بلادت ابر و دریا در بنان

ماه من تا جان و گوهر در شکر دارد نهان — تا لب من تا ز آب و آتش بر جوهر دارد نشان

آب و آتش دادم از باد رخ او در ضمیر — جان و گوهر دادم از وصف لب او بر زبان

تا خط زنگار رقم و نقطه شنگرف گون — زان رخ رنگین پدید آید و زو لعل لبستان

دادم از شنگرف لوح سینه در باد رکنار — دارم از زنگار او همواره در دوزخ در رطان

از تب و آه و سرشک و چهره من شمه — میکند در چار موسم جنبش گردون عیان

تاب مهر اند تموز و سیر باد اندر شتا — فیض ابر اندر بهار و برگ زرد اندر خزان

از زمرد گرد دارد بر دامن لعلش نشست — یا غباری دارد از سنبل گلش بر ارغوان

زان شکال جزع او با قوت دهانش مرا — هر زمان از لاله بر چهره چرا باشد روان

صورت وصلش نمیبندم که از هر موی جسمش — باشد از منت کند موئی بجانی رایگان

عکس رویش را شبی تشبیه میکردم بشمع — بر مثال شمع آتش شد زبان اندر دهان

یاد وصلش در ضمیرم هر زمانی میگذشت — گر خیال غمزه اش بر من نبستی راه جان

موی دارم در شب اندیشه تا قد بحکم — ناوک الماس کردار وی از مشکین کمان

اندرم چون صورت دولت در آمد مست حسن — هست دارد ابشان سنگین دل نامهربان

لب چو دریا قوت جان رخسار چون دریا به — زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر آتش دخان

زهر شراب اندر آب حیوان تا و کردش شست — روز شب اندر تیره شب پنهان شد اندر بنان

بلک جهان جان بسته در هر موی گفتی موی او — هر یکی جز نه زنخ آصاحب صاحبقران

داور خورشید منظر حاکم گیتی پناه … آصف جمشید دولت صاحب خسرو نشان

آسمان داد فخر الملک شمس الدین که هست … الملک گردون زمین حضرتش را سایبان

صاحب سیف و قلم صدری که دارد هشت چیز … نظم عالم را قضا در چار چیزش جاودان

دین و دنیا در حساب دهر و دولت زو بنام … بحر و گوهر در بلاد ابر و دریا در بنان

آنکه هست اندر چنین وقتی که گوئی حاتمان … چنگ بس بسته اند اندر دامن آخر زمان

ملک را کلکش ز شمشیر علی حصنی حصین … خلق را خطش ز یاجوج ستم سد امان

وان خداوندی که جام و خامه اش از دست او … سر بر آوردند چون خورشید و تیر اندر جهان

سر کلکش ریخت بر خاک معدن آب بحر … باد جامش داد بر باد سخاوت خاک کان

لفظ و معنی گرچه در تقریر خلق و خلق او … هیچ عقل از غیب معجز ولند و الله در کان

مهر او ارکان دولت را چو عقل اندر سرست … مدح او اعیان ملک را چو غیب اندر بنان

ای ز درگاه تو کمتر نایبی نزدیک عقل … در سخا صد حاتم و در عدل صد نوشیروان

گوهر تیغ سلاطین کو شدی مالک رقاب … گر نبودی خامه ات با او بگوهر توامان

صاحبا سالی است تا نقد ضمیر بنده را … طبع و قادت بنقادی نفرموده امتحان

دور از این حضرت در این مدت که بودم منزوی … بود از چشم و دلم دریا و دوزخ در فغان

تا خرد دی گفت آخر در خلال از ما … چند دانی لاشه اندیشه با بار گران

شعر دلخواه تو چون رخسار خوبان ... … همچو چشم نیکوان گه مستی و گه ناتوان

در چنان روزی که خاک دولت آبادان بود … آسمانی پر مه و خورشید بودی هر زمان

بزم دستور اندرو گفتی که از بس خرمی … روضه فردوس را اعلی بود در صد جنان

عصمت یزدان و سلطان سلاطین با ملوک … خاصه اندر صدر تو با هر یک سپاهی بیکران

ساقیان



ساقیان قصد روا ها کرده از یاقوت می … بر کف هر یک چو زرکبی ز یاقوت روان

بانگ نوشانوش رنگان پری رخ در دماغ … عقل را بر هم زدی هر ساعت از نو خانمان

مطربان فاخر اندر پرده های دلنواز … خسروانی گوی از آهنگ نوای خسروان

شاعران صف برکشیده چون مجره بر سپهر … جزوهای شعرشان بر دست و جانها بر زبان

خلعت زربافت و زر سرخ و اسب راهوار … هر یکی را داده بر در در دامن و در بر زنان

از نثار خسروان زانلیهها کانجا رسید … خاک گوهر پوش بود از چرخ و هم گوهرفشان

دست دستور اندر آن ساعت بنیروی سخا … هر نفس گردی برآوردی ز گنج شایگان

زانکه در عقدی دو گوهر را که از یک گوهرند … بر سریر کامرانی جلوه میکرد آسمان

وان دو اختر کآفتاب از نور ایشان روشن است … چون همی کردند در برج شرف با هم قران

بر میان این کمر بست از میان دارای شرف … تاج خود بر سر نهاد آن را پناه انس و جان

آنچنان تاجی که از هر گوهر او آفتاب … همچنان کز روز روشن بینی شب گیتی نهان

وان کمر کز تاب لعل و آب یاقوتش شده … آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان

چون بگیری خدمت شاهنشه عیار چند گاه … گرد عالی کرده ترکیب وقت آمد بخوان

تا ز تأثیر سپهر و امتزاج آخشیج … بر مسام جانور موی است و در تن استخوان

دشمنت را هردم از سوء المزاج تازه باد … استخوان اندر تن الماس و موی بر تن روان

عشرت و بخت نکوخواه و بداندیش ترا … روز و شب در دولت آباد و در آتشدان

پای قدرت را همیشه فوق تیر گردون دکان … دست حکمت را همیشه بر سر هفت اختران

تا فلک پاید چو دانش در سرافرازی بپای

تا جهان ماند چو دولت در جهانداری بمان

ای ز ایوان رفیعت آسمان گشته رهین … ملک و دین را حلقهٔ درگاه تو حبل المتین

سدهٔ گیتی پناه تست دولت را مکان … بارگاه آسمان سقف تو رفعت را مکین

خاتم ملک جهان را باشد از مهر شرف … عز و اقبال در و درگاه تو نقش نگین

میکند با آسمان در رتبت سقفت قران … میشود با آفتاب از روشنی صحبت قرین

در هوای قبهٔ سقف تو میگردد چو مهر … روز و شب گرد جهان بالا بلند و نا نشین

بارخی چون کهربا میبوسد از چار طرف … آفتاب از تاب مهر گاه دیوارت زمین

نزهت بستان و حوض آسو خانت سطح تست … روضهٔ فردوس و عین کوثر و ماء معین

صحن باغ خرمت خلد برین است و در او … ساحت جان پرورت پیرایهٔ خلد برین

مینهد بر خاک پیش سایهٔ دیوار تو … مهر هر بند که صاحب اعظم جبین

آسمان داد فخر الملک شمس الدین که هست … منبع آب حیات از کلک او در ثمین

صاحب سیف و قلم دین پرور عادل که هست … در پناه خامه و شمشیر او دنیا و دین

آن جهانداری که بی تقدیر تو فعلش نیست … در رحم نقاش ترکیب صور نقش جنین

وان خداوندی که در صد برو زارت میکند … آفرین بر حضرت او حضرت جان آفرین

ای مسیر کلک ملک آرای ملت پرورت … ملک را صاحب شریعت شرع را روح الامین

آیت عدل تو تا منزل شد اندر شان ملک … پیش آهو با تواضع میرود شیر عرین

معجز کلک تو تا ظاهر شد اندر باب نطق … بعد از آن نگذشت کس را بر زبان سحر مبین

زاتش کین تو چون شمع آنکه تا گه بر فروخت … گرچه با خورشید پهلو میزند در روز کین

هم بدان آتش جدا کرد آخر الامرش تیغ قهر … دور چرخ از جان شیرین همچو موم از انگبین

تا بسیط خاک را گیتی نفرساید در آب … تا بنات نعش را گردون نگرداند بهین





خاک درگاه رفیعت را که آب زندگیست

همچنین اقبال همدم باد و دولت همنشین

حضرت جان پرور دستور شاه … ای پناه خسروان گیتی پناه

ای براق وهم با ارشاد فکر … بر سپهر قدر تو نابرده راه

وی ز تاب مهر تو خورشید را … در جهان آورده هر روزی پگاه

پیش عرض مسند تو عرش مجید … از سر تعظیم بنهاده کلاه

بسته در وصف مقیمانت کمر … آسمان پیر با پشت دوتاه

جز فروغ ساحت سطح تو نیست … آفتاب دولت و گردون جاه

موجب احسان و صدر رفعت است … سایهٔ تو فیض و تعظیم اله

دین پناها چون شکوه دست تست … اهل معنی را بمعنی دستگاه

حال من بشنو و گر بینی صواب … چون کنی در صورت حالم نگاه

عرض کن بر رای خورشید زمین … صاحب سیف و قلم دستور شاه

آن خداوندی که دست لطف او … دارد اندر آب آتش را نگاه

وانکه زابر دست او خاک امید … بر دماند بی نهادی چون گیاه

آنکه بر دارد ز گیتی گاه حلم … دست برد عفو او نام گناه

وانکه ما هم انجم و افلاک را … بر در تعظیم او باشد جباه

گو خداوندا ا ما می آنکه کرد … فخر دارد شعر او خاک هراه

گرچه بود امروز بیش جاهلی … بیش از اشعار دلخواهش تباه

هم فرو مگذار شرا از خاطر که هست … برد در مدح تو عاشر سال و ماه

تا ز روز و شب ضرورت بود جهان　　حلهٔ زربفت و اکسون سیاه

همچنین پیرایهٔ جاه تو باد　　زیور شام و سحر بیگاه و گاه

دست احسان تو کشید بر سپهر　　یوسف مصر معانی را ز چاه

تیره گشته باز بر دستی بچرخ　　ز آتش قهر تو آب مهر و ماه

زانتقام قهر تو آورده رو　　قهر باد روشنه همان گاه

هم جهانت بر جهانداری دلیل

هم خدایت بر خداوندی گواه

مژده دولت که باز آمد سوی اقلیم جان　　صاحب صاحبقران در سایهٔ ظل اله

بر سپهر افکنده سایه در جهان گسترده عدل　　هم جهانش زیر دست و هم سپهرش زیر گاه

صاحب سیف و قلم صدری که تیغ و خامه‌اش　　پادشاهی را شکوه و هند و دارند و پناه

شمس دین و ملت دستور کرده تخت او　　دارد اندر عین آب اجزاء خاکی را نگاه

آنکه گر یاد آرد از ماضی باستقبال او　　باز گرداند روز و شب عنان سال و ماه

گر نبودی عنصرش را طینت آدم خمیر　　کی فکندی بر عصا آدم نظر ز اجتباه

ور نفرمودی شرف ترتیب که بودی بدولت جاه او　　کس نکردی از جهانداران سرافرازی بجاه

ای خداوندی که کوثر که دو دو عدل تو　　چو مغناطیس از آهن دست بجاده نگاه

عقل اول را غرض از طول و عرض کاینات　　عرض تست از عرض جوهر تا عرض بیگاه و گاه

پرتو رای تو هیچ ار سایه بر آب افکند　　هر کجا چاهیست خورشیدی بر آید در چاه

وابن قدر تو اگر سر فرود آرد بچرخ　　خیمه‌ها اگر دون گردد ها و کوکبها سپاه

ز ابر لطفت گر نبندد شبنمی بر روی خاک　　از زمین تا حشر روید و به چون گیاه





ور سموم ز آتش قهر تو بر گردون رسد　　تیره گردد ز آتش قهر تو آب مهر و ماه

هرچه ممکن گردد از تعظیم داری جز نظیر　　در بزرگی چیست کان نیست الا اشتباه

بارگاه قدر شان نه طاق گردون برشست　　ای بابت خفاف صاحب مسند این بارگاه

قرب یکسال است تا در شهر کرمان میکشد　　جور گردون زانتقام از خاطر من بی گناه

گر ز دیوان قبولت یک نظر یابم کنند　　انجم و افلاک در تو منبع دیوانم نگاه

آتش اندیشه ز آب شعرم افتد در اثیر　　لاف دعوی نسبت اینک بنده و اینک گواه

زین قصیده دوستی منحول کرده چند بیت　　دوش بر من خواند و داد از مدحت بنوشاه

من که معنی پایهٔ من باشد ار فخر آورد　　بر جهان از رونق الفاظ من خاک سراه

گنج گوهر را کجا نسبت کنم با خشت خام　　آب حیوان را چرا یکسان نهم با خاک راه

منت ایزد را که منحول وی و الفاظ من　　عنت ذاتی و کاه و زر و قنقور است و باه

تا سپیدی و سیاهی لازم روز و شبند　　روز و شب را بر در عمرت بود آرامگاه

روی نیکو خواه و رای دشمنت چون صبح و شام　　آن ز نیرو نیکی سپید و این ز بد بختی سیاه

طالعت سعد و سپهرت تابع و بختت مطیع　　کار احبابت قوی و حال بد خواهت تباه

در برخ حسن شکسته زلف و کسب دل

بر خط امر نهاده انجم ارکان جبه

زهی ببوی تو گل پیرهن قبا کرده　　نسیم لطف تو جان در تن صبا کرده

غلام چهرهٔ تو ماه بر نقاب شده　　سجود قامت تو سرو بر دیا کرده

صبا شمامهٔ عنبر شمال نافهٔ مشک　　ز بوی زلف تو در دامن هوا کرده

خود طویلهٔ مرجان چو رشتهٔ دُر　　ز لطف لعل تو پیرایه بها کرده

بسحر و معجز خوبیت سامری و مسیح — ز لعل دلکش و پای تو بت جان فزا کرده

بعنف و لطف جمالت سپه کش و جان داد — ز چشم مست و لب لعل ما یا کرده

عروس صبح که در حکم مهر گردونست — ز مهر چهرهٔ تو پیرهن قبا کرده

ز چین زلف تو نقاش حسن صنع نسیم — سواد کرده بمشک ختن خط و خطا کرده

ز روز روی تو بر زلف شب فتاده شکن — ز روی روز شب زلف تو قفا کرده

چو تاب مهر ز ماه رخ تو ماه رخت — بمهر خاک در صاحب اقتدا کرده

سپهر یاد که درگاه او ز هشت نعیم — نموده ساحت و از بر فلک قضا کرده

خدایگان صدور زمانه فخر الملک — که ملک و ملت ازو فخر کرده تا کرده

پناه تیغ و علم شمس دین که تیغ و قلم — باب و شرف چو نبوت بمصطفی کرده

وزیر عالم عادل که هر چه همت او — فکنده سایه بر آن سایهٔ خدا کرده

که هم مشرق و مغرب بکر بحر و بر او — چو دین و ملک تفاخر بانبیا کرده

دوام دولت او را چو در حمایت عدل
قضا نظام جهان دست اقتضا کرده

زهی جلال تو از عرش متکا کرده — فروغ رای تو خورشید را سها کرده

قضا ز قدرت کلک تو مهر و بر جبه — فلک بخاک جناب تو التجا کرده

جهان بعهد تو تا ایمن از سپهر شده — فلک بعهد و بر تو تا با جهان وفا کرده

پناه عدل ترا کعبهٔ امان خوانده — جناب جاه ترا قبلهٔ دعا کرده

چو آفتاب ضمیر تو در سواد امور — سپهر کلک ترا منبع ضیا کرده

چو علت بنعان در عروق کانکه کنی — ز خون لعل نهیب تو کهربا کرده

غبار



غبار نعل کمیت تو ملک باد در چشم — ز سنگ سرمه و از خاک تو تیا کرده

ز تاب جستن او برق باز پس مانده — ز گرد پویهٔ او وهم پیشوا کرده

چو کوه باد مزد ماندن ز وبیر و جهان — یلب و خطاب همه کوه پا د پا کرده

ز جرم خاک مه از عکس نعل او بیضا — فروغ چهرهٔ خورشید را ضیا کرده

ز کاینات بیک تک گذشته و بدو گام — ز ابتدای جهان تا بانتها کرده

چو چرخ چادر خورشید بر زو نهادا — ز سطح خانهٔ زین خط استوا کرده

دلم بقوت مدیح تو در ممالک نظم — نموده سحر و زان سحر کیمیا کرده

صفات ذات تو طبع مرا مسیح شده — ادای مدح تو خود مرا دجا کرده

چو صورت اوی مدحت شنیده خاطر من
درین میان غزلی دلفریب ادا کرده

که ای فراق تو جان از تنم جدا کرده — غم تو ام ببلای تو مبتلا کرده

لبت بخنده روان مرا روان برده — رخت بطرهٔ صباح مرا مسا کرده

نه در نفس شب هجران بمژدهٔ شکری — طبیب وصل تو درد مرا دوا کرده

نه در غم شب هجران بجرعهٔ نظری — شراب لعل تو کام دلم روا کرده

قضا چو تیغ بچشم ستمگرت داده — جهان ز بند چو زلف تو رادها کرده

همین بتاب جهان را کشیده در زنجیر — همان بتیغ کمین در ده قضا کرده

شکنج سنبلت آن بر زمانه شوربده — فریب نرگست آن مست خوابنا کرده

لبم از آب تب تو جفا بسته — دل مرا هدف ناوک بلا کرده

چو ناب زلف تو ام گشته طبع و آب حیات — ز مدح حضرت دستور پادشا کرده

جهان پناه وزیری که از جهان هنر    فلک چو گرد برآورده او سما کرده

کریم بار خدایی که کان وجود ترا    بگاه بذل کف و کلک او گدا کرده

زهی بنقوبت ملک هردم انصافت    هزار ساله جفای فلک قضا کرده

زهی بزیب آب لطف طبع مرا    مدایح تو چو آیینه در صفا کرده

زمانه گرچه گه نظم در مکنون را    چو گوهر سخنم در بها بها کرده

مرا سپهر جلال تو در جهان سخن    اسیر هشت در درگاه کبریا کرده

همیشه تا که بباس سپهر گشت بقا    شود درود و ده و دهر من فنا کرده

چو خوشه باد هر آن سر که در هوای تو نیست
بداس حادثه چرخ از تنش جدا کرده

ای بصنعت شام را بر صبح پرچین ساخته    صبح را بتخانه کرده شام را چین ساخته

صبحت از برگ سمن بر گل فروغ انداخته    شامت از مشک ختن بر ماه پرچین ساخته

زلف مشکین گرد ماهت گرد عنبر بیخته    گرد عنبر گرد ماهت خط مشکین ساخته

لاله خود رو از آن در جهان سنبل آمده    سنبل سیراب از ان بر برگ نسرین ساخته

سرو سیمینت روان گشته له در کفر دین    با همه بو و پری بر سر سیمین ساخته

جزع و لعلت را قیاس عقل در نقش جهان    صورت جان و دل فرهاد و شیرین ساخته

لعلت از چشم گسسته نظم پروین تا رخت    جان و مرجان را پناه نظم پروین ساخته

خون چشم رنجه جزع تو تا لعل تو ام    شربت روح از عقیق گوهر آگین ساخته

بادو با فوت گر بار تو در بحران هجر    جسم رنجور مرا چون جان شیرین ساخته

هم رخ خوبت ز مشک ناب بستر یافته    هم سر زلفت ز سیم ناب بالین ساخته

طبع



طبع من بیچاره از وصف رخ و زلفت بطبع    در مدیح صاحب عادل دعاوین ساخته

صاحب اعظم سپهر دین ظهیر مکرمت    آن شعار دولت از طه و یس ساخته

حاتم ثانی نصیر الملک کز درگاه او    کار اهل فضل و ذوقار و مساکین ساخته

آنکه در پرواز باز فتنه دست عدل او    آشیان صعوه اندر چشم شاهین ساخته

وانکه جز در دور احسانش هنر را کس ندید    اینچنین کاری بحمدالله باآیین ساخته

حشمت از دوران تو عیش تو اعدای تو خفته    دولت از درگاه تعظیم تو آیین ساخته

نذر گر احسان او در حلقه های اشتیاق    زانتظار سایلان چشم جهان بین ساخته

ای ز روی مرتبت دید و فطرت صنع حق    گوهرت را موجب ایجاد و تکوین ساخته

تا وجود شبه تو ممکن نباشد خویش را    بکر خوانده عنصر و افلاک عنین ساخته

بید خورشید را هر صبح چرخ نیلگون    در محاذات رخ تو دای فرزین ساخته

زاتش خشمت چو خون جوشیده در تن خصم را    شربتی زاب حسام مهر تسکین ساخته

صرصر قهر تو در خونابه و مغز استخوان    در تن خصم تو ناوک کرده زو بین ساخته

ای باستحقاق و برهان حکمت بوده کار    آستانت دامر عز و تمکین ساخته

قرب ده سال است تا در کنج عزلت ماه دوست    منزوی بوده است و استغنا بحق بین ساخته

مکمن کینش شده در دیده ملک آرزو    با خلاف خاطر اندر مکمن کین ساخته

خاطرش در خوض بحران و اندالک را    دست و دامن گوهر آگین و گهر چین ساخته

گر نه خرسند پیش قانع کرده با پیدا نفس    اینچنین کاری کر را گر دو دین ساخته

این عبودیت نکرده عرض اگر چه کرده است    دیگری مجهول و کار خویشتن زین ساخته

میشوم بیزار از ین ترکیب اگر نه ده خلل    بر سخن بند یکی هر گز زچندین ساخته

تا چو مهر از چرخ زنگاری پدید آید شود — کوس نوبت هفت اقلیم در جهان ساخته

باد تو مُعتطر از کون دنیا کز او — تا قیامت کار ملک و دولت و دین ساخته

خاطری کو سوز و ناورده درد و دور از چرخ

با دعای دولت مدحت چو آمین ساخته

منت ایزد را که بعد از طول و عرض سال او — اختر دادار استقامت یافت بر گردون جاه

آفتاب دولت از چرخ ظفر بنمود روی — در پناه سایهٔ پشت هدی ظل الله

آفتابی کافتاب افتاده در پایش ز چرخ — آسمانی کآسمان بنهاده در دورش کلاه

آفتابی مملکت در سپهر شاهی در جوار — آسمانی سلطنت در دور و گیتی در پناه

آن ز عکس رایت منصور دارای زمین — وین ز فر سایهٔ چترش پناه تاج و گاه

تاج بخش دادپرور داور عادل که هست — چار طبعش خرج جود و نه سپهرش خاک راه

خسرو اعظم علاء الدوله جمشید زمان — رکن دین بو الفتح قتلغ شاه بن محمود شاه

صفدر لشکرشکن شاهی که باشد در مصاف — گوهر شمشیر او بر گوهر پاکش گواه

سایهٔ یزدان خداوندی که دست لطف او — دارد مانند نبات آتش آب نیلوفر نگاه

آن فلک رفعت شهنشاهی که یکبار از شرف — بر سپهر از عکس ماه چتر او هر ماه ماه

واز ملک بعد جهانداری که بر درگاه او — پادشاهان را جبین و دادخواهان را جباه

ای بساط عقاق با قصر مشید قدر تو — قصر هفت اختر قصیر و پشت نه گردون دوتاه

وی جهانگیری که چون در نیزه جوی روزگار — بگسلند از هم روز و شب قطار سال و ماه

ابر احسان تو گر بر کوه خارا بگذرد — از کمر شاخ زمرد بر دماند چون گیاه

ور تفی ز اندیشهٔ قهر تو بر دریا رسد — هر کجا ماهی است آتش بر افروزند جاه





تاج بخشی را شاه پادشاه را شکوه — اهل دل را پای مردی اهل دین را دستگاه

هر کجا عون تو آمد مهره برچیند قضا — هر کجا عفو تو آمد در خط بنده گناه

صورت جاه تو چون در بارگاه آید شود — بارگاه از فر او فردوس بی هیچ اشتباه

دین شاهان را امامی را ز راه اعتقاد — ورد اوقات است حرز مدح تو بیگاه و گاه

گر چه این حضرت قبولی یابد اندر ملک نظم — هم ز حکمت صدر سازد هم ز نقصان بارگاه

تا ز ترکیب طبایع بسته بر ایوان چشم — پرده باشد سپید و کلّه باشد سیاه

چشم روشن باد از دیدار تو چشم ملک

دوست گو بفزا از این معنی و دشمن گو بکاه

کماندار چشم تو در ناتوانی — روان بخش لعل تو در بی‌نشانی

بزد راه گردنکش دور گردون — ببرد آب سرچشمهٔ زندگانی

بشکر بیان کردی از جان فزودی — بنرگس خبر دادی از دلستانی

که رجای روح است لعل بدخشی — که افسون سحر است جزع یمانی

از ایشان که شمشیر دعوی کشیدی — که بند است چشمت بنامهربانی

اگر بنشینی آب حیوان چشمت — زمانه ببینی در دو زندگانی

خرد خیره مانده است در چشم شوخت — که در عین مخموری و ناتوانی

همه با فلک می‌کند هم نبردی — همه با قضا می‌کند همعنانی

روان خرم است از لب جان فزایت — که لعلت بعکس می ارغوانی

گهی روح را می‌کند دستگیری — گهی طبع را می‌دهد شادمانی

بیاقوت ناب دل مهر و ماهی — بخورشید آب رخ جسم و جانی

مگر جرعهٔ جام بزم وزیری     مگر خاک درگاه صدر جهانی
سپهر سخا فخر ملک آفتابی     که در دو سپهر شرف ندیدست ثانی
پناه هدی شمس دین کامبخش     ببرد آب روی فلک در روانی
وزیری که درگاه او اهل جهانرا     جهان امان است و جان امانی
وزیری که حصنی حصین است دین را     ودجاهش از حادثات زمانی
وزیری که چون بر پیمبر نبوت     بدو ختم گشتست صاحبقرانی
وزیری که با خنجر شاه کلکش     ببرهان قاطع کند توامانی
زهی کار کلک تو گیتی فروزی     زهی شغل رای تو خورشید ثانی
زهی سقف و بنیاد ایوان دین را     بیان و بنان تو معمار و بانی
ز احکام و انعام کلکت بجاری     شود در دکان زر و در ندگانی
نظرهای انعام تو آفتابی     اثرهای احکام تو آسمانی
سپهر برین تا نکرد از تواضع     جناب رفیع ترا آستانی
بر ایوان قدر تو برجیس کیوان     مقرر نشد منصب پاسبانی
ز خورشید رایت سبک گشت گیتی     در ایام پیری بروز جوانی
ز تأثیر عدل تو از گرگ ایمن     ندیدست سرخیل ملک شبانی
چنان در اماراست گیتی ز خلقت     که از حفظ یزدان تو اندر امانی
چنان قاصر است از مدیح تو طبعم     که اندیشه از درک لا مکانی
رسیدست در آرزوی ثنایت     مرا بر لب لفظ جان معانی
کشیدست در پای اقبال مدحت     بقای ابد دیبهٔ خسروانی

زمان



زمان تا سپهر کواکب زمین را     بهاری کند گاه و گاهی خزانی
دیا حسن بزم ترا باد هر دم     بهاری نوا از دولت کامرانی
بد اندیش جاه ترا برگ چهره     ز باد خزان اجل زعفرانی
سرشک حسودت پراکنده بر رخ     چو بر خاک بیجادهٔ هرجانی
شب روز عمر ترا تا ابد ست     شود چون قضا و قدر جاودانی

قضا کرده هر شام صبح نمایی
قدر خوانده هر صبح سبع المثانی

صبح است و درده ای پسر ماه چهره می     برخیز و آفتاب ببین در صفای وی
بنمای رخ که طلعت مهر است ای غلام     پیش آر می که وقت صبوح است ای صبی
دل در پیاله بند که از حضرت صبوح     آورد خط بخون صراحی ز شوق وی
برخیز با نسیم صبا ناز تا بچند     می نوش در حریم قضا داد تا بکی
ای در نهاد مهر ز شوق لب تو شور     وی بر جبین حسن ز شرم رخ تو خوی
تا کعبهٔ جمال ترا بر سپهر صیت     خال رخ تو شد ز فروغ لب تو جدی
محراب حسن لعبت خورشید روی تست     ای در کلاه گوشهٔ حسنت شکوه کی
گر لاف نیکوی زدی با رخ تو بدر     طومار حسن او نشدی ز آفتاب طی
ور مهر در کمان ز رخت تیرها فتی     فصل بهار روی نمودی ز ماه دی
وصف تو شاهنامهٔ خوبیست چون کند     بر وی همای مدح پناه زمانه پی
اکفی الکفات کافی دین کز بنان او     دین دارد و ملک پر در و گوهر نگار نی
صدری که جز سعادت یاران کلک او     ننشاند از هوای هدایت غبار غی

مقصود کون اگر نه کف و کلک تو ستی / برداشتی وجود ز کونین اسم شی

ای مسرع ضمیر تو املاک هر دو کون / در حل و عقد ملک گذشته ز بر جی

بر داغگاه توسن دولت بنام تو / دست کفایت تو نهاد از دوام کی

اقبال را بجاه تو چندان تفاخر است / کاسلام را بکعبه و اعراب را بحی

گفتم روان حاتم طی در بنان تست / پیر سپهر گفت چه حاتم کدام طی

کاندر جهان همت صاحب خزانه ایست / در ملک صیت روی زمین صیت ملک وی

گر خیله قبول نه خاک جناب تست / در بارگاه شرع چه یغما بود چه نی

ور نیستی ز حکم تو کوتاه دست جیم / آتش بجای آب برون آمدی ز نی

دور از محل تو شب اندوز بگسلد / گر پایت بر زمانه زند کای زمانه هی

تا منفعل شوند الهتا که در مذاق / زهر هلاهل است لعاب دهان حی

می در مذاق دشمن جاه تو زهر باد / زهری چنانکه باز نگردد بنام می

هر روز در جوار تو دولت هزار بار

هر لحظه در پناه تو دولت هزار پی

زآیینه سپهر چو شد زنگ منجلی / خورشید را طلوع ده ای ترک قتلغی

بزدای دل ز زنگ غم ازکه روزگار / شام اینکی همی کند و صبح صیقلی

با دم رهان که بر دم اند موکل است / ای ترک ماه رو که بر آنند موکلی

با غمزه گو که بر جفا بتر از این مزن / بر خستگان ضرب شمشیر ببد لی

ای خال مشکبوی مگر هولعی بسحر / ورنه چرا مقیم سر چاه بابلی

وی لعل دلفروز نبدل بردن و جواب / تو با که و شربت و شرابی و حنظلی

هرشب



هر شب ز اشتیاق تو در جنب آه من / کافوری مزاج هوا گشت پلپلی

در تا بخانه تن تا دلت تا بروزد / چشم تنور کند و سینه منقلی

چون دور سید لشکر دیمه بخو شدی / شرط است ساقیا که ازان باده نگسلی

امزاج کن ز نقطه همت خطی که حسن / زان خط بنجوم علتش را کرد چه خلی

بنگر که پر ز خنجر الماس و جوشن است / طرف چمن که بود پر از حله و حلی

بستان شد از حریف خریف آنچنان خرف / کز خار گلبنی کند و زاغ بلبلی

چون هر نفس که زد شب یلدا چو نشر ساخت / گوئی که دستگاه حکیمان کابلی

ای جویبار تا دم دجله خریده / از فرق تا قدم همه تن در سلاسلی

دیدی که کرد صفحه تقویم باغ را / شنگرفی و لاجوردی و فوجی و جدولی

اکنون ببین که در شمر و ساحت چمن / یخ نیز نسیم خام و نباتی مکللی

نه نی که تا مگر فکند بر تو خواجه چشم / آیینه شده است هنادت منجلی

صدر زمانه جان کفایت جهان حلم / شمس سپهر دین فلک مکرمت علی

صدری که نوک خامه والفاظ کلک اوست / هم روح را مربی و هم عقل اولی

روشن چو دید دور فلک چشم آفتاب / کفنا ز خط حضرت صاحب مکحلی

ای لطف کردگار بشان تو در بیان / برهان قاطع است که تو عقل اولی

وی خط خواجه چون نظام پرتو آفتاب / پیوسته سایر است و تو خط معدلی

با لفظ عذب تو سخن جذل بنده گفت / از روی پند گنه ز راه مقابلی

ای صورت روان سخنگوی نظم و نثر / مهر جدا بغی غلط و حق منزلی

شد در حصول جزوی و کلی شغای روح / قانون منطقت چو اشارات بوعلی

گر ذروهٔ کمال بود منتهای فضل　　در عالم کمال فضایل تو افضلی

ور بی‌حساب است جهان حرز مدح تو　　زین بیش ما نه دانکه جز جاهلی

ای آنکه را ز خاک در خوان همت　　هر دم هزار بار جهان دیده ممتلی

تا در جهان عقل نیابد هیچ نوع　　از هر مفصّلی که کند فرض مجملی

بادا ترا دوام سعادت که خود کند

در مجمل بقای تو دوران مفصّلی

## مقطّعات

ایدل اند پردهٔ تقدیر کسی را راه نیست　　هیچ فهم از کشف اسرار سپهر آگاه نیست

فتنهٔ گیتی مشو زیرا که دور سپهر　　یوسف امید اگر بر جاست جز در چاه نیست

بر جوانی دل منه چون دست فرمان قضا　　هیچ‌وقت از دامن ملک بقا کوتاه نیست

نام نیکو جو نه جاه و مال چون بعد از حیات　　نام نیکو هست مردم را و مال و جاه نیست

زندگانی چون بود گیتی که بعد از رحلت او　　خلق را جز مدح او پیرایهٔ افواه نیست

صاحب عادل مجیر الملک صدر دین پناه

نجم دین میمون جهان مکرمت گردون جاه

شمس گردون در جهان جاه تا نابود کرد　　بخت برنا را لگدکوب سپهر پیر کرد

دود گردون را ز ماتم علت سیه خواند　　صحن گیتی را ستاده موجب تشویر کرد

روزگار آنچه گردون بلابیلت آنکا بگفت　　آخر اندر کار گیتی سر بسر تغییر کرد

عالم اندر آتش خود را بشب در خواب دید　　آسمان حال مرگ خواجه‌اش تعبیر کرد

از جهان اینم شگفت آمد که در صدر وجود　　با وجود صدر صاحب هفته تأخیر کرد

صاحب



صاحب عادل مجیر الملک صدر دین پناه

نجم دین میمون جهان مکرمت گردون جاه

آنکه ارکان ممالک را سپهر داد بود　　وانکه جسم خاک پیش کوه حلمش باد بود

آن سکندر فر که پیش لشکر یأجوج ظلم　　حلم او سد سدید عدل را بنیاد بود

ملک دین و دولت از تأثیر کلک و رای او　　چون جهان را تا ابر و آفتاب و باد بود

آنکه او افتاده بد پیوسته در بند جهان　　در پناه دولت او همچو سرو آزاد بود

با فلک گفتم شبی زین دود مقصود تو چیست　　گفت نسل صاحب عادل که بادا یاد بود

صاحب عادل مجیر الملک صدر دین پناه

نجم دین میمون جهان مکرمت گردون جاه

ای جهان را غیبت انصاف تو برهم زده　　مرگت آتش در نهاد دودهٔ آدم زده

ضرب نقش راستی باشد در همچون تو　　در چرخ از کعبتین سه را انجم کم زده

گشته در گرد جهان پیراهن اندر کبود　　آسمان در ماتم تو سوگوار دم زده

چیست بی‌عدلت جهان ویرانه پر شور و شر　　کعبت بیجا هست خلق سرگشته ماتم زده

کو جهان تا بنگرد خلق جهان را خاص و عام　　خانمان از ماتم صدر جهان برهم زده

صاحب عادل مجیر الملک صدر دین پناه

نجم دین میمون جهان مکرمت گردون جاه

بر در عمر تو تا دست قضا مسمار زد　　زندگانی خاک در چشم اهل الاحیا زد

لاله‌رویان را ز تیغ غم چهره داد الفرشید　　بسکه ضرب دست بر رخسار زد بیمار زد

بیخ امید از جهان ببرید گردون تا اجل　　میخ تو میبدیت محکم بر در بیداد زد

دل منه بر گرمی مهر سپهر ایدل که چرخ	کار عالم جان بتیغ مهر آتشبار کرد
گر فلک را مهر بودی کی بدل کردی بکین	با بزرگی کز در او لاف استظهار کرد

صاحب عادل مجیر الملک صدر دین پناه
نجم دین میمون جهان مکرمت گردون جاه

سرورا تا ملک بی کلک تو منظوم شد	دولت اندر بند و اقبال از درت محروم شد
در سواد خطه ملک حرم از سعی تست	خطه فرمان تو گویی نقطه موهوم شد
جود گویی از صریر کلک تو موجود گشت	داد گویی بی نفاذ امر تو معدوم شد
جاه تو جان خلایق بود تا تو رفته	این سخن خلق جهان را بی سخن معلوم شد
هر چه شادی بود پنداری که از روی زمین	در سر صیت وفات صاحب مرحوم شد

صاحب عادل مجیر الملک صدر دین پناه
نجم دین میمون جهان مکرمت گردون جاه

بی وجود صاحبا صبح سعادت شام باد	صیت انصاف جهان را زیور ایام باد
مرغ دولت را چو در پرواز اقبال تو نیست	دانه تعظیم در حلق بزرگی دام باد
بر سر نسل تو قطب بی سپهر ملک را	تا جهان باشد چو گردون در جهان احکام باد
بی تو مجد دین و دولت را که مخدوم جهانست	صبر را هم همدم و دولت همیشه رام باد

هر که از جان همچو دولت در هوای مهر تو نیست
در دو گیتی تا بود زو نام دشمن کام باد

ای سپهر از رفعت قدر تو در صف نعال	کعبه دنیا و دین قبله جاه و جلال

طور



طور موسای دل معراج علیا روان	روضه رضوان عقلی نقطه خط کمال
گر نه روحی پس چرا هرگز نبیندیش زمان	ورنه عقلی پس چرا با روح داری اتصال
عقل محضی گر نگردد حرص و خشم او را زبون	روح پاکی گر نگردد عقل و طبع آز او بال
آسمانی گاه رفعت آفتابی گاه نور	آسمانی بی حوادث آفتابی بی زوال
نو دهد هر دم از خاک درت مهر سپهر	همچنان کز پرتو آن نو دمی یابد هلال
تا تو گشتی طلعت خورشید ایمان را سپهر	آسمان و آفتابت هست در صف نعال

گو بیا بنگر که راه کعبه جان روشن است
هر که را چشم دل از خورشید ایمان روشن است

گلبن بستان عصمت روح روح انبیا	گوهر کان نبوت درة دریای صفا
مقتدای اهل ایمان حجت دین خدای	حیدر ثانی رضای حق علی موسی الرضا
حاکم حکم امامت خسرو اقلیم فضل	حافظ ملک رسالت ناصر دین خدا
عنصر ترکیب عالم مایه مقصود خلق	سرور اولاد آدم مفخر آل عبا
قبله اسلام اگر کعبه است باری کعبه را	قبله محراب جان است هنگام دعا
عرض عالی را غرض جز جوهر پاکت نبود	ورنه جوهر با عرض هرگز نگشتی آشنا
ذات پاکت اوست آری آفرینش را سبب	کین و مهر اوست آری علت خوف و رجا

زبده اسرار کن دین پرور عالی نسب
مقصد جان و خرد فخر عجم تاج عرب

قبله دنیا و دین موعود رب العالمین	معجز ختم رسل برهان امیر المؤمنین
قاضی احکام عصمت مفتی علم و ورع	شحنه شهر شریعت پادشاه ملک دین

آنکه چون بر منبر دعوت نهادی پای امر
حضرت عالیش را حسان شدی روح الامین

وانکه چون دست ورع در دامن تقوی زدی
آفرین کردی نثارش حضرت جان آفرین

ای بگوهر تا بآدم یا پیمبر یا ولی
هم نبوت را معینی هم امامت را امین

دست هر دل را که در چاه ضلال افتاده است
نیست ممکن جز بنام جاه تو حبل المتین

هر که از جان خاک پای پیرو راه تو نیست
باد با نه یار باشد باد یا بی همنشین

خاک ملک را مسیحی آب دین را جبرئیل
باد دنیا را سلیمان آتش جان را خلیل

ای بحق حجت دین دانا نایب و قایم مقام
ای امام بن الامام بن الامام بن الامام

صدر تقوی را شکوه اهل معنی را ثنا
فضل یزدان را هادی ملک و ملت را نظام

چون سواد دیده پیش اهل بینش دوست است
دیده کو تا بنگرندی شیخ و شاب و خاص و عام

گرد راه مشهدت را هفت کشور در پناه
خاک پای زایرت را نه فلک ذروه مقام

مسند فرمان قدر تو صدر لامکان
خطبهٔ شاهنشه صیت تو حی لاینام

آستان صدر رفیعت مقصد روح الامین
اقتضاء امر و نهیت مرشد حل و حرام

بارگاه شاه جاهت سایبان عقل کل
حاجب درگاه بارت هاتف دار السلام

ای بالتفات خورشید سپهر معجزات
هم امامت را پناهی هم امامی را نجات

ای شکسته عهد عالی حضرتت خصم لئیم
پرخروش است از فغان ناقض عهدت رجیم

آنکه در بغداد کان گوهرت از هر داد
تا کند لعل درافشان تا در یتیم

وانکه کرد اندر خراسان شخص پاکت را نصیب
تا مگر بر ملک و کشور خرمی گردد مقیم

جاودان



جاودان گوهر زمین دوزخ شود از بهر آنکه
بی رضای حق نیابد هیچکس صد نعیم

خصم اولاد پیمبر دشمن دین خداست
گر چه با ملک سلیمان باشد و کف کلیم

خاطر من بنده تا مداح این درگاه گشت
خلعت خاص امامی یافت از درب رحیم

ای امامی مدح آل مصطفی گو تا ترا
دین و دنیا روز و شب هم یار باشد هم ندیم

آسمان داد فخر الملک خورشید زمین
ای جهان را عهد انصاف تو ایام شباب

ای خداوندی که نوک کلک ملک آرای تست
هادی تیغ ممالک پرور مالک رقاب

قهر و لطفت دستگیر آتش و آبند از آن
کاندر این نار و نعیم است اندر آن تیغ و عذاب

گر ز آب لطف و تاب قهر تو یاد آورد
آب راند دهشت لطف تو از دود خوشاب

لفظ عذب تست در عرض جهان نظم و نثر
نوک کلک تست با اوج هوای جاه آب

گاه معنی بحر اگر گوهر شود موج بحار
روز احسان ابر اگر خیز بود فیض سحاب

موج بحر گوهر افروز تو در تجدید ملک
سیر ابر گوهر افشان تو هنگام خطاب

آسمان ملک و ملت را کند پیوسته فروغ
آفتاب دین و دولت را کند مشکین نقاب

گرد خاک پای قدر و عکس نور رای تست
در جهان افتخار و بر سپهر فضل باب

آستانه آسمان در دور او نامستقیم
آفتابی آفتاب از تاب و ورد اضطراب

دین پناها مر امامی را بهنگام سخن
گر چه طبعی همچو آتش بود و نطقی همچو آب

شعلهٔ مدح تو اندر دامن طبعش گرفت
سر بر آورد از گریبان ضمیرش آفتاب

با چنین شعری روا باشد که روز خاطرش
اندر زیر شب ادبار هر دم در شتاب

مطلع خورشید و هر باخته منقاد بوم
حضرت جمشید و طوطی دستبرد غراب

تا طبیعت را قوام است و کواکب را مسیر — تا جهان را اعتدال است و فلک را انقلاب

طبع را حکم تو گردون باد و گردون را مدار — چرخ ملک تو کواکب باد و کوکب را شهاب

دور آن پیوسته ملک دین و دنیا را قوام

سیر این همواره آیین ملک و ملت را ذهاب

شب غم‌های ناشوی واقف — بی توقف ز نام آن محبوب

یا ربیع مدام و نازی خواب

این یکی راست و آن دگر مغلوب

بخدائی که بی ارادت او — سرو را بوت خوش خرامی نیست

کر ما اگر چه بنده بسیار اند

بندهٔ خاص جز امامی نیست

کافی دین و دولت ای صدری — که جنابت سپهر جاهان است

روح پروردهٔ ضمیر ما — تا مدیح تو ورد اوقات است

هر نه دو شیرکان پردهٔ غیب

همه با کافی المهمات است

ای اختر آسمان مسند — چرخ از شرف تو در وبال است

کز نقش تو هر خطی سپهریست

وز نقش تو هر خطی خیالیست

ای خداوندی که دانم هر چرخ — همچو دولت دین پناه جاه تست

خاک در درگاه اعلای بنده باد — چون فلک در سایهٔ درگاه تست

نده



نده گرد دانش که جانش چون جهان

در هوای حضرت دولتخواه تست

تاج دین و دولت ای صدری که گرد موکبت — دیدهٔ افلاک و انجم را مکحل میکند

کلک دولت پرورت روح الامین دیگر است — لاجرم هر دم هزاران وحی منزل میکند

لفظ معنی پرورت گر آسمان داد نخست — مشکل سیاره را بر خلق چون حل میکند

زر گر دست ترا دعوی است کاندر روز بذل — افسر امید سائل را مکلل میکند

موسی مهر آدمی است کاندر لیل تار — فرق گیتی را ز جعد فرگون حل میکند

پرتو لطف صبا را گر بخود ره میدهد — جنبش او ارغوان را در عرق حل میکند

خسرو خشم تو هیچ ار بر چمن می بگذرد — در لب شیرین لعاب نحل حنظل میکند

آسمان داد را خاک جناب با سپهر — ز انتظام دولت و ملت مبدل میکند

آفتاب جاه را دست شکوهت در ثبات — ز اهتمام ملک و دین خط معدل میکند

دین پناها صاحبا روح امامی در ثنات — چون دعا میگوید آمین روح اول میکند

خاک دولتخانه‌ات بر دار چه بی تا شبر سمی — ز ابدع و نو فن اعراض محصل میکند

دختران خاطرش از بسکه بیرون میجهند — دل بر تجهیز معنی‌شان مسلسل میکند

تا نظام و اهتمام ملک را تا شهر چرخ — گاه مجمل مینماید گه مفصل میکند

باد حکمت را قضا تابع که گردون بند گنبد — چون مفصل مینداند کرد مجمل میکند

تا کمان مکنت بدخواه و نیکوخواه را

هم معطل مینماید هم مکمل میکند

زهی دین پروری کاندر ثنات — سپهر دولت است و اختر داد

سپهر خامه گیتی پناهت    در انصاف تا بر خلق بگشاد

ز بهر بندگی در پیش کلکت    میان بسته است چون نی سرو آزاد

سحرگه بخت دادم در خواب دیدم    که بر درگاه تو هر لحظه خوش باد

بحالی اندر همی غلطید و میگفت    ز دست جود تو فریاد فریاد

طبیعت را خردی گفت بادی    که خورشیدش بجز بر درش ننهاد

روا باشد که بر دست وزارت    ز تقصیر تو از درد آورد یاد

ز بی‌رسمی که دست انتقامش    طبایع را برآرد بیخ و بنیاد

نمیدانی که گر خواهد جهان را    بگردد گوهر تکوین و ایجاد

جوابش داد که برنده سپهرش    تقدم هیچ واحد را بر اعداد

مگر با درد دل بودند پیش    ز جور دور گردون آدمی زاد

چو رای صاحب عادل جهان را    بنور عدل روشن کرد و آباد

برون کردند درد از دل و زان پس    ستم بر درد میکردند و بیداد

پناه و ملجاء عالم چو او بود    بیامد درد و اندر پایش افتاد

سپهر آن درد بر پیچید اکنون
که صد چندان نصیب دشمنش باد

پناه تیغ و قلم آفتاب مشرق ملت    تویی که نور تو خورشید را بپوشاند

تویی که حرز مدیح تو هر سحر گیتی    برای دفع حوادث بر آسمان خواند

کنار بحر ز بس موج زاب دیده ابر    بگاه آنکه بنان تو گوهر افشاند

هزار بار هر دم زمانه دریا را    ز شرم بخشش دست تو آب گرداند

جهان



جهان پناها مدح تو و معانی من    بدولت ابد و عمر جاودان ماند

تو آسمان جلالی روا بود که مرا    عنایت تو ز دام زمانه برهاند

چو در حریم شکوهت سپهر اسیر شود    زمین حضرت تو بیدقی فرو راند

که بی مراد مرا دائم از چه میدارد    که بیگناه مرا هر دم از چه رنجاند

بحضرتیم چرا چند گاه نگذارد    بگو شراهم چرا چند روز بنشاند

ولی چو داده ام مرکزی معین نیست    دمی مرا که ز تشویش غیر برهاند

چرا ز چرخ شکایت کنم که گرد جهان    چنانکه دایره ام گرد نقطه گرداند

شود ملازم حضرت دلم ببیناد    نظام ملک جهان گر سری بجنباند

همیشه تا بقیاس خرد درست شود    که چرخ داده خویش از زمانه بستاند

زمین قدر ترا بر سپهر دستی باد    که در مراتب و آسمان فرو ماند

مباد خاطر تو راحت از مدیح تو فرد    که گفت پیر جهان قدر او نمیداند

بنعمت تو که با آنکه دلستان تو اش    شکوه جاه تو که چه حکم میراند

که پای جانش تا در رکاب جسم بود    عنان همت از این آستان نگرداند

تو کامران و نکونام در زمانه بمان
که در جهان ز تو نام نکو همی ماند

آن شنیدی که خار در گلزار    گل خوشبوی را برادر خواند

راست میگفت لیکن از پی خار    هیچ دانا درخت گل ننشاند

بلکه دانا چو گلبنی پرورد    چون برومند گشت خار براند

خار او زیر پای اعدا ریخت    گل برامش بر اولیا افشاند

ای اما می بگل نگرد و خار  چشم‌ها در آنکه از چه خیره بماند

گل بی خار کس نکشت و نرست  وندر اخبار کس ندید و نخواند

بوی گل گل بلطف یار دهد

بلبلی را که دل ز خار بماند

ایا ز مهر بقا خر مخدرات سپهر  همیشه در حرم حرمت تو کرده سجود

سبب وجود تو بود آنکه چرخ دوار گشت  بنا فزیدی خود را واجب الوجود وجود

در تو مقصد گیتی است زانکه باد نگشت  ز آستانه او هیچ خلق بی مقصود

زمانه دست بیکبارگی ز بخل بشست  چو دید پای سخای تو در طراز جود

اگرچه آنچه برسید ز چرخ آینه گون  که زنگ حادثه ز آیینه رخت که زدود

بخاک پای تو کز نه فلک جواب آید  که صدر مسند اقبال فخر دین داود

زهی ز جاه تو نام ضمیر هر مخلوق  خهی ز جود تو خرم روان هر موجود

معظم است سخای تو بر صدای سؤال  منزه است کمال تو از انتقام حسود

ز خاک درگه و تعظیم آستانه تست  بنزد عالم و جاهل بر خواص و رنود

که ملک و ملت و دیوان و مصدر و مسند را  محل و رونق و تعظیم و قدر و جاه فزود

مدام تا نشود دور آسمان باطل  معینم تا نبود گردش زمین معهود

ترا سعود قرین باد و کردگار معین

ترا زمانه رهی باد و عاقبت محمود

ای بزرگی که با نسیم وفات  بوی شبوی در نمی گنجد

بر در جاهت از چه چرخ شدست  توی بر توی در نمی گنجد

سرودا



سرو را بنده را بلای دل است  کهنه و نوی در نمی گنجد

پیش عشق من و لطافت یار  که دل و خوی در نمی گنجد

گل حسن است و با لطافت او  گل خود روی در نمی گنجد

صبرم ار چند خدمتی میکنند  گوش کو کوی در نمی گنجد

در جهانی چنین که طره اوست  چین ابروی در نمی گنجد

دل و جان زان دهم ببوی مدام  که جز آن بوی در نمی گنجد

خواستم گفت دیده شو تو ولیک  چکنم موی در نمی گنجد

دلبر من بروم رخسارش

چین گیسوی در نمیگنجد

مرا فروغ می از عکس جام خواهد شد  سپهر چاکر و انجم غلام خواهد شد

کجاست باده صافی که اندرین دو سه روز  وصال موسم عشرت حرام خواهد شد

شبی ز باده دلی باز مانده میکنم  که فتنه چون الف هیچ کام خواهد شد

بیار باده و سودا مپز که قامت تو  دو تا ز فرقت عیش تمام خواهد شد

مگوی دفع و توقف بعام لا دو بدان  که دفع را عبرا انتقام خواهد شد

بلطف گفت سر جان تو خویشتن که را  رضای تو سپر تنگ و نام خواهد شد

مواجب صبر آورده ام بدست و لیک  بدست حاتم ثانی تمام خواهد شد

بلند قدر اگر خود نه خاصه تو بود  سزد نه کار جهان بی نظام خواهد شد

هم از زمانه نابم فرسته دفع مگو  که ماه سر عزی در غمام خواهد شد

کرم فرستی و در ذبح بعید دگر  عطا مضاعف و انعام عام خواهد شد

دیدم الفی چند سخنگو که لب عقل — از منطقشان جام اشارات گسارد
ترکیب خطی گشته وزان خامه‌ی چرخ — ادراک که اندیشه بدو ملک سپارد
خطی که هنرمند بدو چون نظر افکند — بحر ثبتش هند نام و حسابش شمارد
بحری که بغواصی تو غوص و تفکر — زو دست خرد در گرانمایه برآرد
ابری که از و بر چمن روضه‌ی ادراک — تا حشر بجز اختر رخشنده نبارد
ای واضع این تحفه همی گفت الفها — تا مفلس و عریان نبرد خصم و نبارد

کردیم دهان و جبه توانگر بدلایل
تا بیش نگویند الف هیچ ندارد

محیط نقطه‌ی ملت مدار مرکز دین — خدایگان شریعت که دین چه فرماید
که گربه‌ی سرده قمری و کبوتر را — بغرب هفته از ان بقهر بباید
ز راه شرع بحکم قصاص صاحب تیغ — دو دست گربه گران تن جدا کند شاید

امیدوار چنانم که آن مروج شرع
ره قصاص بمن بنده باز بنماید

زهی لطیف سؤالی که طوطی قلمت — بگاه نظم بدایع شکر همی خاید
نه ایمنست که کشد اینقدر همی دانم — که از بیان تو آب حیات می‌زاید
نه کم ز گربه‌ی بید است گنبد عباد — که مرغ بیند بر شاخ و پنجه بگشاید
خدایگان هنر را اگر چه دین قوی — بخون گربه ذمی دخصی همی باید
چو گربه هیچ غرامت ندارد آن هنر — که دست خویش بخون چنین بیالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد — قرار جای قفس‌ها بلند فرماید





والا عمید دولت و دین آنکه بر سپهر — در بندگی خامه‌ی تو بنیر میرود
بی رونق است کارم و در خدمتت شریح — نزدیک هفته ایست که نفرین میرود

چون میرود زخدمت تو کار اهل فضل
در کار من رواست که تقصیر میرود

سپهر قدرا اگر چه هر آنچه حکم کنی — بر آستان تو گردن نهاده بفرستند

شراب دار تو دانم که تو دهید ازو
اگر طلب کنم ابرو گشاده بفرستند

با تو ماری است که دو سر دارد — وز دو سوراخ سر بدر دارد

با بگو کان کجاست وی رنگو
دلم از خویشتن خبر دارد

زهی دو پیکر درگاه هست اوج خورشید — که ذره بود اندر هوایش پیکر تیر
دقیقه ایست ز قدر تو نه سپهر بلند — لطیفه ز ضمیر تو هفت جرم منیر
مسیر ابر بنان تو تا نقاب کشید — ز مشک بر رخ خورشید آسمان ضمیر
همی بدرد بر روی آفتاب سپهر — هوا بدست تحرک نقاب ابر مطیر
شهاب خامه‌ی تو جوهریست حادثه سوز — که قائمند بدو نه سپهر کار مسیر
چو روح قدسی بر هفت مرعش تعظیم — چو عقل اول در نه مؤثر تأثیر
گهی مصوره‌ی خلقت چنین سخن — لطایف گهرش در مشیمه‌ی تقدیر
گهی معاینه صورت نگار حیاز خرد — بدایع نکتش در دقیقه‌ی تصویر
ایا رسیده بجایی بزرگی تو که هست — چو عفو جرم کرمت جرم بخش و عفو پذیر

شبی بپای تفکر ز ساکنان سپهر
چو بر گذشتم و بیرون شدم ز چرخ چو تیر

بعالمی برسیدم که بی وسیلت لفظ
مرا ضمیر سخن کشف شد قلیل و کثیر

جهان پناهی دیدم در آن جهان که جهان
بچشم همت عالیش خوار بود و حقیر

سؤال کردم کاین دل پناه عادل کیست
که در حمایت اقبال اوست تاج و سریر

جواب داد بلفظی صریح هاتف غیب
ز ساق عرش بتایید کردگار قدیر

که شمس دولت و دین فخر ملک صدر جهان
پناه تیغ و قلم ملجاء صغیر و کبیر

جهان پناها چون اهل بزود نبادا
ز سایهٔ تو که پاینده باد نیست گزیر

همای رتبت خویشرا بگو که کرم

کرا لطف کن ز خلاف بنده سایه باز مگیر

حدیقهٔ بصر مکرمت عزیز الدین
که گشت سحر حدایق لطایف قلمش

چو در سخاوت سخن قوهٔ حیات نهاد
خدای عزّ و جل هر دم از دم و قلمش

خواص معجز عیسی و خضر کرد پدید
نتایج سر کلک از عنایت قلمش

مرا بخواسته ز آثار همت عالی
که باد چرخ ز رفعت معالی همش

حدائق کرم او حدیقه فرمود
که در عرب نبود مثل و نیست در عجمش

حدیقهٔ که نماید زجاج صفوت او
چو نور دیده باصره روح حقایق از کرمش

حدیقهٔ که فلک گر وفا کند بعهود
بخط و کاغذ و تذهیب او بود قسمش

حدیقهٔ که بهار ریاض صفحهٔ اوست
که خاک راه شود صبغت روضه از دمش

حدیقهٔ که خرد از دو وصف کند
لطیفه های دقیق و معانی و حکمش

حدیقهٔ که وقوفش سواد ملک دل
چو روشن است جهان بین دانش از قلمش





حدیقهٔ که گواهی دهد خرد بر روح
بعین مثل یکی حدایق عدمش

چو در جهان کرم کرد باد من سخن
بر آسمان ثنا باد کردم از کرمش

همیشه پیر فلک باد خادم داعیش

همیشه بخت جوان باد داعی خدمش

ای صاحبی که گردون گرد از جهان بر آرد
گر پای نفس نباشد در حفظ تو مطیعا

از حضرت تو لفظی و ز دیر فلک معانی
از خامهٔ تو حرفی و ز صد کتب شرایع

کلک و انامل را ز سید که هست باشد
سیر نجوم تابع دور سپهر طایع

گر هیچ گفت نبودی بودی محال باب

هم کار دهر مهمل هم دور چرخ ضایع

ای خامه و ضمیر تو خورشید و تیر ملک
رای تو در نظام جهان دستگیر ملک

هم قدر تو شکوه ملوک و صدر دهر
هم صدر تو پناه صغیر و کبیر ملک

در فیض مکرمت قلمت ناشکیب داد
در صدر مملکت کرمت ناگزیر ملک

حصن حصین حزم تو قصر مشید جاه
قصر مشید جاه تو چرخ اثیر ملک

با ریز کار دوش چو کرد افتخار طبع
بخت جوان اهل هنر رای پیر ملک

گفتم بفرق جاه که سر بر فلک کشید
دست سخاوت مسند فضل از سریر ملک

گفتا ز شکوه دولت صاحب قران عهد
دستور شرق حاتم ثانی مشیر ملک

جان کرم جهان معالی ظهیر دین
صدر جهان سپهر مکارم نصیر ملک

ای زبدهٔ زمانه چو جود تو دید جود
مانند روغن است در اجزای شیر ملک

بی امر تو مباد وضیع و شریف دهر
بی حکم تو مباد قلیل و کثیر ملک

تا ز آفتاب رای تو کرد اقتباس نور | اجرام روشنند نبد رهبر ملک

تا ملکم از مدیح تو مکنت شد ضمیر | جز نظم من نمی‌گذرد در ضمیر ملک

در ملک کلک تا ابر مطیر است و تازه باد
کشت امید خلق ز ابر مطیر ملک

شد علی رغم حسود از صدر وجه صفا | در گه صدر کرام در دوم صد نعیم

رای او در نشر سر و سر پرده غیب | آگهی داد با مسند جهان را و به بیم

فخر اولاد نبی صدر جهان مهدی عصر | مفخر جد شرف دولت و دین ابراهیم

دانش و دولت او راست معالی بنده | ظاهر و باطن او راست معالی تعظیم

یا رب از منزلت عصمت او آگاه | لب انغبشه چو به ذکر نوالش نیست مقیم

نفسش را مددی فرما امداد تمام
همتش را ظفری بخش بر اعدای لئیم

دوش خوابی دیده‌ام پیرایه تعبیر آن | صحت ذات سپهر دولت و خورشید دین

بر زمینی دیدمی خود را ز رفعت چون سپهر | با جوانان از مشاهیر افاضل همنشین

در زمان پیدا شدی پیری که بر ما یافتی | نور خورشید نبوت نور برهانش مبین

خانه را طوف میکردی که صحن و سقف او | ز نور خورشید بودی افسر چرخ برین

خانه کز رفعت ایوان او بودی بطبع | انجم و افلاک را بر خاک درگاهش جبین

حلقه در درگاه او بگرفت دست پیر و گفت | کای خدا بوی را شفای جان و ای جان آفرین

هم نداری خانه لطف تو باشد گر شود | صحت کلی بناه ملک و ملت را قرین

دین و دنیا را بجای گر نهادی در ازل | صحت اند و خامه و شمشیر گاه مهر و کین

صحت



صحت دین و دنیا امروز چون در دست اوست | دستگیر او را بصحت یا اله العالمین

این دعا میکردم و آمین همی آمد ز چرخ | من شده مستغرق و مدهوش در کشف چنین

چون دو انم در بحر تردید از پیر آن جوان | گفت کای مرد سخن بر و رد با لفاظ متین

این بنا کعبه است و آن خضر پیمبر بر درش | و آنکه آمین میکند روح الامین ایشک ببین

این دعا گفتم که را گفتند با چندین نیاز | بر زمین خضر پیمبر بر فلک روح الامین

گفت فخر الملک را صدری که از درگاه او | تا قیامت فخر خواهد کرد برگردون زمین

شمس دین و ملک دستوری که اندر حفظ او | از کنار بحر مغرب تا لب دریای چین

چون شدم بیدار از تاریکی شب عید را | همچنان دیدم که در چشم گمان بود یقین

عید و صحت هر دو در روز صدر صاحب کرده اند
بر جهان فرخنده باد ار نیست آن و قران این

خرم دوشی در مراتب فکر | گفت با ذروه سپهر برین

کای مقادیر جنبش تو عمر | کرده در ساعتی شهور و سنین

اثری ز استوات عقل شریف | نظری تا التفات روح الامین

هم قضا را مراتب تعظیم | هم قدر را اضافت تمکین

حکمت اندر جهان کون و فساد | دور ثابت اندر سرای غث و سمین

با مکانی چنین که قدر تو راست | کی بود جرم خاک را تسکین

گر شود در ازای سرعت دور | مرکز خاک را مکانت مکین

لطف دور تو و کثافت خاک | سایه قدر آن و مایه این

بر بالای فصیح دور سپهر | سلس و عذب و ابدار و متین

گفت کای نظم را لفظ تو سزا
رشک سحر حلال و ماء معین

غرض چیست کرده‌ای تو یاد
بر تو پوشیده نیست نیک ببین

کاسمانیست در مراتب صدر
کافتابیست در مراتب زین

آسمانی که نوک خامهٔ او
وحی منزل کند بسحر مبین

قدر و نسخ کرده با کمال قران
رفعتش گشته با دوام قرین

آفتابی که جز بسایهٔ او
نرسد چشم دل بنور یقین

صورت حل و عقد تیغ و قلم
معنی امر و نهی تاج و نگین

جان دولت جهان جاه و جلال
ثانی اثنین آفتاب زمین

قبله وفد و فد طولت و صدق
غرض کاینات ناصر دین

ای عیال نتایج قلمت
لفظ آب حیات و در ثمین

ناشناسند در جهان خواص
گردن از گردران و سر ز سرین

سر گردنکشان کرده زما
باد بر خاک حضرت تو جبین

خدایگان صدور زمانه مجد الملک
زهی منابع درگاه تو سپهر برین

تویی که انجم و افلاک را ز رفعت قدر
ملازم در جاه و جلال تست جبین

کسی ز خط تو برداشت چون قلم که بنات
بآب تیره فرودش نبرد خوار و حزین

چو روزگار که مصفوق جنبش فلک او
نهاد بر خط امرت باختیار جبین

عجب نباشد اگر لاجورد گردون را
قضا بخاتم امر تو در کشد چو نگین

بمسند تو که تعظیم دین و دولت از او
که سعد چرخ کند در سپر اوست والقدین

اگر



اگر ز چنبر حکم تو بگذرد چو سمین
سیاست تو بچاهش فرو برد برسین

ز موج بحر ضمیر تو کنار بحر محیط
شود چو دامن مدح تو پر ز در ثمین

مرا چو مرشد عقل اندرین تمنا دید
که بود بر سر راهم چو چشم حادثه بین

چه گفت گفت کردست از رکاب خواجه مراد
که اهل فضل و هنر را هم اوست حبل متین

همیشه تا نبود بی زمین نظام زمان
همیشه تا نبود بی مکان قرار مکین

تو او نسل تو باد در زمان و مکان
خدای عز و جل ناصر و مغیث و معین

هر کو ندیده روضهٔ فردوس بر زمین
گو بزمگاه خسرو صاحبقران ببین

تا قصر ملک بیند از ایوان او مشید
تا حصن جاه بیند از ارکان او حصین

هم رفعت سپهر بیابید شهریار
در سقف آسمان صفتش آیتی مبین

هم نه هشت بهشت بفر خدایگان
با صحن دلگشای روان‌پرورش قرین

انگیخته طراوت اشکال دلربایش
نقش جمال از رخ صورتگران چین

آمیخته بدایع تمثال جانفزایش
با زرد لاجورد رخ و زلف حور عین

شد چرخ لاجورد و نمود آفتاب نور
یعنی منقش است و من قبهٔ آن زوایین

خورشید را بسایهٔ ایوانش یاد نیست
در سایهٔ عنایت خورشید ملک و دین

فرماندهٔ جهان عضد الدین سپهر ملک
حاجی بک آفتاب زمان خسرو زمین

تا در دفاتر نام و نشان است از سمی
شاهان هند برد ایوان او جبین

گرت باید که دریابی بتحقیق
وگر خواهی که بشناسی برهان

نزول آیت توحید پیدا　　سریر مسند تعریف پنهان

کمال حکمت اندر ملک تقوی　　جمال معرفت در صدر ایمان

ز برهان طریقت منبع فضل　　ز قانون شریعت بحر احسان

محیط نقطهٔ عرفان بمعنی　　مدار مرکز معنی بعرفان

بمعنی صورت خلق پیمبر　　بصورت معنی الفاظ یزدان

سپهدار ورع لشکرکش فضل　　جهان جان عالم عالم جان

سر تاج هنر دیباج سر عشق　　سپهر مهر تقوی خواجه عثمان

فلک قدری که در بحر حقایق　　کند پیدا ز آتش آب حیوان

ملک خوئی که در کشف دقایق　　ببیند موی سر از چشم امکان

زهی خار غرض برکنده از بیخ　　ز طرف جویبار انس انسان

زهی گوی تواضع برده از خلق　　بیمن همت دارای دوران

همیشه تا برا هل معانی　　نزاید آتش از گل گل ز سندان

نزاید در سرابستان الفاظ

گل صد برگ معنی باد خندان

درخت ای روضهٔ هشت بهشت　　نقش آب نگار خانهٔ چین

جام جنت تماشدی که نمود　　عکس خلد و خیال ماء معین

باغ و در باغ در شب و فراز　　مرغ و ماهیت در بهار و بهین

باغ جنت بدین طراوت نیست

نقش مانی نبوده است چنین





کید حسود اگر بمثل کوه آهن است　　بگدازد از نهایت چین جبین من

ور خبث جهل پور داود سحر سامری است　　عاجز شود ز معجز رای رزین من

ثعبان سحر خبث اعادی است و کلک نظم

از قوت کلیم کلام متین من

خمس و ثلث زوج و فردی را که خمس و ثلث او　　بی ثلث از حد عدد بیرون شود تضعیف کن

بر قرار خویش بار دیگرش در ثلث مال　　ضرب کن چون ضرب کردی آنگهی تضعیف کن

سدس و عشر و ثلث او را باز با این هر دو قسم　　جمع کن نه کز نصف و ثلث آن تحذیف کن

کعب عین و حیز رطی را اگر بر عین آری بفکر　　اندر او پیوند و چار و پنج را تالیف کن

با محاسب گفتم اندر علم او اسمی برمز

کو اسامی را بعلم خویشتن تعریف کن

بنگار سبک دوازده ده را　　وانگه بید و چار دوازده گردان

تضعیف کن آن دو قسم را وانگه　　ماری بمیان قسمها بنشان

آن لحظه که مار باز گرداند

پیدا شود از حکایت پنهان

ستوده شعر دیرله صبح لفظت　　بمهر از مشرق معنی دمیده

هم از لفظت معانی فخر کرده　　هم از معنیت دعوی بگرویده

مقالت همچو اخبار ستوده　　خصالت همچو اخلاق حمیده

نظیرت مادر ادکان نزاده　　ضمیرت پردهٔ ارکان دریده

منور کرده شاه اختران را　　فروغ چهرهٔ تو دای دیده

چنان گشته ز نو گیتی که گردون　　بسر پیرامن گیتی دویده

روان در گلشن ارکان نسیمت　　بلطف از روضهٔ طبعت وزیده

جهان در حیز فرمان دولت　　همای همتت زو بر پریده

نه دیده دیدا چو پشت آسمان گشت　　ز بار منت برتت خمیده

نه گرد از دامن جاهت فشانده　　نه بوی از گلبن مدحت شنیده

ز موزون دلی بشنو کزین حیث　　دل من چون اناری شد کفیده

مرا بوسیده دستاری قدیم است　　بالهام و کرامت پروریده

هم از یادش دو دستی گفته لاحول　　هم از دستش بری خوشه چیده

ز گردون کهنه تو بسیار و زحل　　چو دُرد در دوغن از او اوفتاده چکیده

خلافت در میانش جای جسته　　نحوست در کنارش آرمیده

ز وصفش گوهر معنی شکسته　　ز عقدش صورت دولت رمیده

کواکب شسته پیش از چرخ بودش　　زمان پیش از مکان تارش تنیده

نخستین روزش آدم بسته بر کار　　در او صد رخنه از بلبل و فتیده

هم بودی که آدم کرده دزدی　　انا ما بلیس پنجه بر کشیده

گهش در داعم بوده که مصلی　　گهی پوشیده گاهی گستریده

گدا و در آخر فرخوانده گاه بنیاد　　در او گه خفته گه زن خوابیده

بما این منوال بطنا بعد بطن　　ز آدم با من مسکین رسیده

از اینسان تحفه دارم کم نه دهر　　نیارد مثل آن هیچ آفریده

ز تشویش خیالش پیر نقش(?)　　حرفی در خلوت طبعم خزیده





ز نقش بر صفاتش دوش لفظم　　شراب شوق معنی ناچشیده

نه اندر آتشش آدم افکند　　نه می بیند بدش کس ناخریده

مراد از نسلت این برهان که ما را　　جهان از نسبت نامش بریده

همیشه تا ز خار گلبن فکر　　نگردد دیده معنی خلیده

ز خار گردش گردون دون باد

گل صد برگ اقبالت دمیده

زهی بپای تفکر بسیط عالم غیب　　هزار بار بهر یک نفس بپیموده

سپهر قدر تو بگذشته از مدارج قدس　　زمین جاه تو فرق سپهر فرسوده

به هیچ دور زمان چشم و گوش جان و خرد　　ندیده مثل تو چون بر و روی و نشنوده

غرض ز عرض جهان عرض پاک تست اینه(?)　　کجا شدی بعرض دست جوهر آلوده

جهان پناها من بنده از فراغ روان　　در اهتمام تو آماده است و آسوده

نه آب طبع ز گرد ملال شود تیره　　نه خون فکر ز چشم خیال پالوده

همیشه تا نتوان گفت در جهان خرد　　که داج است بر احوال بوده نابوده

سخن ملازم خاک در مدیح تو باد

که بی مدیح تو بی حاصل است و بیهوده

ای جهان بر جهانداری دلیل　　وی خدایت بر خداوندی گواه

وی ز مهر سایهات خورشید روی　　در جهان آورده هر روزی پگاه

هم جهان جاه را انصاف و امن　　هم سپهر ملک را خورشید و ماه

فیض تو لطف خامدان بی اغراض　　برق ابر خاطرت بی اشتباه

خسروا شاها اماما آنکه کرد
فخر دا بشعر او خاک هراه

گر بین دو دوات این خجسته جان
لازم روز و شب است و سال و ماه

نیست یکساعت ضمیرش کز جهت
اخترش منواری از گردون جاه

بی ثنای حضرت گردون شکوه
بی دعای دولت گیتی پناه

رای ملک آرای ملت پرورت
گر کند در صورت حالش نگاه

جان او دامن شود مدح خویش
یابد اندر صدد تو بیگاه و گاه

شام احباب تو روشن همچو روز
روز خصمت باد همچون شب سیاه

فروغ دیدهٔ معنی شهاب دولت و دنیا
زهی صیت فخر گردون جهان را پی سپر کرده

سپهر قدر تو با چرخ در رفعت ز ده پهلو
زمین حلم تو با کوه دست اندر کمر کرده

ببرق خنجر هندی ظفر را رونق افزوده
ببر خامهٔ مصری سخن را نامور کرده

ضمیرت بر جهان نظم و فنی سایه افکنده
بنانت در دریای نثر هنگامی گذر کرده

دهان لفظ و معنی را ز لطفت پر شکر کرده
کنار ملک و ملت را ز کلکت پر گهر کرده

ملک با خاک درگاهت شبی میگفت کای دولت
ترا از اسب رخ اقبال نیکونامتر کرده

نسیمت تا رو بود صبح بر باد صبا ابد
غبارت را سنوده فتح در چشم ظفر کرده

هم از ایوان تعظیم تو هفت اختر فروماند
هم از تعظیم ایوان تو جا داد کار حذر کرده

همی آلوده دامن را ظهر گردی مکن کاخر
بزرگان را بکار آیینه پیرا سفر کرده

جوابش داد کای دوری بعنو اهل معنا را
نماز شام هر روزی طبکام سحر کرده

زبیوند چو تو پیری سزد گر فخر زیبا شد
جوانی روی دل در روی اصحاب نظر کرده





زهی خاک دری کز فخر هر جائی که گردونرا
بمعنی در سخن دیدی چو خاک در همگند کرده

الا تا بر جهان گردون چو بستر برده کحلی
سپهر خسروا انجم بحر را برده در کرده

درت را برده دولت طلا نام بادکان درگه
هنر را رونق افزوده دانش کارش همچو زر کرده

ای بصید برهان در بحث حقایق گردون
نا نموده چو تو ز آغاز جهان برهانی

پر نوای تو هر چشم خرد را نوری
صورت لفظ تو هر جسم خرد را جانی

دهر در ساحت اقبال تو بی مقداری
چرخ بر درگه تعظیم تو سرگردانی

قوت طبع من و مرتبت دانش تو
پایه با فلک و سنگه سبحانی

مردم چشم من و آرزوی خاک درت
مرکز دردی و در دایرهٔ دورانی

سرو اگر چه مرا رنجه ور زحمت چشم
واله کرده ز جور فلک و حیرانی

هر دم از دوری درگاه تو بیچاره دلم
مستمندی است ز تو در ستم و ترکانی

مشتری هست در ایوان تو مانند دبیر
هست مریخ بدرگاه تو چون دربانی

ای امام سخن انصاف که در دعوی ذهن
نیست امروز نظیر تو فلک برهانی

گه پی افکند از حکمت یونان کاخی
گه بنا کرده در اقلیم علوم ایوانی

سخت جان سخن بودی اگر فیض ازل
کردی از روح قدس جسم سخن را جانی

نیست الا سخن خوب تو نزل لایق
از عقول ار سوی ارواح رسد مهمانی

شرف خدمت تو سروری اقبالی نیست
کرد هر دست ظفر میکند هر امکانی

دارم امید بجود ازلی کز رحمت
کند از وصل تو اندر حق من احسانی

دو تیر است در جهان وجود　　غرض فیض علت اولی

دوم کلک منشی ارزاق　　قلم صدر و مسند اعلی

خلف صدق مقتدای صدور　　غرض دور گنبد اعلی

نور چشم و جمال یوسف ملک　　تاج فرق و پناه دین هدی

ثمر شاخ دوحه تحقیق　　گهر کان خطه معنی

جاه قدرت قرینه توفیق　　جان حکمت محمد یحیی

که بر رنگ شاه عرصه چرخ　　از رخ رای تست مستغنی

شکر جود تو کز مراتب آن　　پیک اندیشه قاصر است همی

راستی به نمیکند آدم از آنک　　بر تو تا همی زنم ز توی

تا بود در زبان مردم دهر　　ذکر مجنون و خوبی لیلی

در عزی حروف عمر تو باد

مدت عالم از الف تا یی

دلم ز روح سحرگه سؤال کرد بلفظی　　چنانکه آب خجل گشت از تو بگاه روانی

که چیست در همه عالم بطبع موجب بهجت　　که کیست در همه گیتی بجود حاتم ثانی

جواب داد دلم را که ای براسب تفکر　　ز هر دو کون گذشته بگاه تیز عنانی

یکی می است که مادام نقد باز دهدت　　باتفاق طبایع ز انس دو جهانی

یکی پناه صدور است و اتفاق اکابر　　شهاب دولت و ملت سپهر مهر معانی

اگر رسیده بجائی که هر چه در نظر آید　　بفکر پیر خرد را ببند دیو ز ازانی

مرا ببین دو صراحی شراب لعل برانم　　کز از سؤال و جواب خرد تو باز رهانی

زهی تو



زهی تو که کلک تو مجر معانی　　زهی لفظ عذب تو عقد لآلی

ز عقد لآلی تو جان را مفرح　　ز مجر معانیت دین را معالی

سپهر جلال تو ز اندیشه برتر　　حدود کمالت ز ادراک خالی

کمال تو از ذروه لامکانی　　جلال تو از عالم لایزالی

گر از جبین براند بینی آثار مکرمت　　پدید آرد از کفر نقش اسلام حالی

وگر بگذرد در ضمیر تو ملکی　　حوادث شود منقطع زان حوالی

روان و خرد عاجز آمد ز مدحت　　که بس بی نظیری و بس بی همالی

مدیح تو وانگاه روح طبیعی　　ثنای تو وانگاه عقل خیالی

الا تا هلالی نماید ز گردون　　بدانسان که از تیر شرزه شکالی

ترا عمر بادا که خورشید گردون　　کند پیش خورشید رایت هلالی

ترا حکم بادا که عدل تو زیبد　　که در حصن دولت کند کوتوالی

دگر تا شود پیش اهل تناسخ　　جهان اندرو دیر اشعار خالی

برآورد دیوان گیتی مبادا

بجز مدح عزالدین بوالمعالی

ای غایت اندیشه دانش سخن را　　مجموع هم و مبدا م چون دیده کرامی

شاید که ببینند کز از لطف سخنهاست　　آب سخن جان سخنگو بغلامی

تو خضری و لطف سخنت آب حیات است　　معلوم شد این حرف دلم را بتمامی

ختم است سخن بر تو و بادای سخن نیست　　در عهد تو کس را که تو سلطان کلامی

نام تو امامی است بلی نیست این نام　　بر لفظ و معانی چو امیری و امامی

زهی تیر لفظ تو آگاه معنی | خرد ترکشی کرده و روح کیشی
اگر باز پرسی که روز که تا تو | کمی ماندی اندر مقادیر بیشی
که را خواند روح القدس روح گنجی | که را داد معنی بود با وجه خویشی

نجات از درت که زهلت پاسخ آید
که جان فضایل مجتبی مجتبی

پی تاریخ که سوم حرف نام او عددی است | که کمال آن عدد او راست اول و ثانی
همان عدد دارد حرف آخر نامش | چنانکه ضرب کنی در دو حرف گردانی

ز نام او شوی آگاه و نام مادر او
که جزو آخر نامش شده است تا دانی

## غزلیات

زلفت اندر تاب چینی دیگر است | کفرت اندر زلف دینی دیگر است
از زمرد خاتم لعل ترا | تا خط آوردی نگینی دیگر است
کو دلی دیگر که دست عشوه‌ات | هر دم اندر آستینی دیگر است
کو ز نو جانی که چشم ساحرت | مست حسن اندر کمینی دیگر است
در جهانی کافتاب حسن اوست | آسمان آنجا زمینی دیگر است
گرد ماه از مشک تا خرمن زدی | آفتابت خوشه چینی دیگر است

بر امامی تا فریبت هر زمان
ز آفرینش آفرینی دیگر است

شبت ز هجر چه بر روز سایبان انداخت | که روز من ز شب تیره در گمان انداخت





که داد جز رخ و زلفت نشان روز و شبی | که آن بر این شکن و این گره بر آن انداخت
دو زلف پر گره‌ات گر نگه کنی دو شب‌اند | که روز روی تو خود را در آن میان انداخت
شگفت مانده‌ام از چشم جادوی تو که چون | بنیم روز گره در شبی چنان انداخت
بسا که روز شب کرده‌ام از غمت که رخت | نگفت سایه بر آن ناتوان زوار انداخت
بروز من منشینا دو چشمت آنچه دلم | ببرد و در شکن زلف دلستان انداخت

هزار جان امامی فدای آن شب و روز
که وصف هر دو شرر آتش در استخوان انداخت

ز دل مگو که دیگر پروای جان است | حدیث دل حدیث کودکان است
نشان دل چه می‌پرسی که از جان | در این ره یاد کردن بیم جان است
مرا وقتی دلی بودی و عمری است | که آن دل همچو دلبر بی‌نشان است
چو با جانان و دلبر در شهودم | دلم جانان و جانم دلستان است
چنان در حیرتم ز اسرار غیبش | که گوئی آشکارم در نهان است
چنان مستغرقم ز انفاس لطفش | که گوئی آب ترکیبم روان است
نظر در کشف این اسرار شرک است | یقین در کوی این مذهب گمان است
با وگر هیچت ایمان است خود را | ذره بر گیر و بنگر کو عیان است
مرا وقتی که در خود می‌نگردم | ببین گر دیده داری که آن است

عبارت را خبر زین ماجرا نیست
امامی کافر است ار در میان است

با عشق دلی که آشنا نیست | جائی است ولی جهان نما نیست

دو تا نه ز آنک غیر بر دل ره　　پس نیک ببین که جز خدا نیست

ای دل تو نظرگه خدائی　　بر غیر و بت نظر روا نیست

درد تو دوای تست و گر نیست　　مانند تو درد خود دوا نیست

قلبی تو و در خلاص اخلاص　　جز زر تو هیچ کیمیا نیست

هر دل که نه چون دل امامی است

با دوست ز غیر او جدا نیست

ترک من دل بردن آیین میکند　　بر من بیدل ستم دین میکند

گرد ماه از مشک چیزی مینهد　　مشک را بر ماه پرچین میکند

چشم مستش پرده جان میدرد　　غمزه زلفش غارت دین میکند

عکس یاقوتش مذاق روح را　　چون شکر خنده شیرین میکند

یاری خط معنبر میدهد　　نیشی چرخ جهان بین میکند

تا ابد جان باش هر جان بوی را　　همنشین خط مشکین میکند

کفرش از اسلام پیدا میشود　　معجز اندر سحر تضمین میکند

مهر رخسارش امامی را ز چرخ　　گرچه دامن پر ز پروین میکند

از نسیم لطف او هر دم دلش

مغز جان را عنبرآگین میکند

مقصود ترک اول سالک نجات بود　　گنج نجات زیر طلسم ثبات بود

چون قوت ثبات و حیلت و نجات یافت　　باز از پی رود درجات التفات بود

حاصل شدش پس از خلوت خلوت طلب　　گرچه ز نقش غیر حرم سومنات بود

وانگه



وانگه بعزلت از بشر آمد و ملک رسید　　وز دو کاینات ملکوتش زکات بود

جانش طهارت دو جهان کرد و آمد　　در مسجد حرام و صفا در صلات بود

شطرنج غایبانه ترک دوم چو باخت　　شه رخ بر آمد از جهت غیب و مات بود

علم و نظر شد آنچه ملک بود و آدمی　　نور و بصر شد آنچه جماد و نبات بود

پای نفس چو بر سر ایوان دل نهاد　　دنیا و آخرت بر او ترهات بود

هم چرخ کشف را ز طوالع نجوم گشت　　هم نقش و جلد از لوامع نبات بود

در هر قدم که بر در سلطان جان نهاد　　نفی دو عالم و عدم کاینات بود

در سکر و صحو راه فنا و بقا سپرد　　در قبض و بسط محو حیات و ممات بود

گاهی ز قرب قرب در اشیا چو نقطه طعم　　در ذات زعفران و نهاد نبات بود

گاهی ز محو محو چو یک قطره اشک ابر　　در دامن تهی موج فرات بود

گاهش ز نور فیض ازل در فنا رسید　　گاهش ظهور نور قدم در صفات بود

اول پئی که بر در مولی نیاز بود　　اول منی که خورد ز بزم صفات بود

چون در نهاد نیست شد و در صفات محو　　هم ذات عین هر دم و هم عین ذات بود

گاه از سر قران لی مع گشت　　گه درد ز لال لم یزلی خان و خات بود

عین الیقین مشاهده اش را فروغ گشت　　روح القدس معاملتش را زکات بود

عین الحیوان آب بهر حیوان گشت　　بحر الحیات اش آب ز آب حیات بود

آن دم که رادم و نامامی اثر نبود

چه جای خاک مکه و آب حیات بود

رای مرا چو شفقت روی خویش کرد　　روی دلم ز روی کرم سوی خویش کرد

چندین هزار بار مرا مست هر دو کون — زلفش ببوئی از سر هر موی خویش کرد

کام کمند بسط ز گیسوی وصل ساخت — کاهم کمان قبض ز ابروی خویش کرد

گه در جهان جان نفس قدس صبح ادم — مشکین نفس چو صبحدم از بوی خویش کرد

قلب مرا شکسته به پیکان درد ساخت — درد مرا مبادی داروی خویش کرد

روح مرا که گلبن بستان قدس بود — خاشاک راه آتش بدخوی خویش کرد

بازم چو در فنای فنا محو دید — دور از رقیب هم آینه روی خویش کرد

چه جای آینه است که گر نیک بنگری — مستم چو دید در خم ابروی خویش کرد

زان هو نفس ز نفس امامی نفس زند

کو از نفس ز نفس نفس گوی خویش کرد

مرا که گفت که دل بگسل از نگار و دیار — که باد صبح امیدش چو روز من شب تار

دلم بحکم که بر تافت [illegible] از آن سر زلف — کز او شد اسیر اکنون عقل را سر و کار

روانم از چه جدا ماند از آن دهن گر شوخ — که مست بادهٔ سحر [illegible] در میان خمار

به [illegible] بدو زلفش به دل فریب چشم — مرا شکسته غم کرد با رو خسته زار

نماند با من از آن هر دو دل فریب — ز من ببرد میان هر دو [illegible] قرار

فروغ آن لب لعل و خیال آن خط سبز — که آتش دل صبر نهد خاک چشم و غار

گهی ز بوی تو بویم کند باغ عشق — گهی اسیر اسیرم کند بی رخ یار

امامیا چو نگارت ز دست بداد

تو دست و چهره همی کن بخون دیده نگار

از نسیم زلفش ای باد سحر — گر خبر داری چرا ای بی خبر

چند



چند پیمائی هوا بر کوی او — گر گذر داری ز گرد ره [illegible] گذر

سایهٔ زلفش سواد چشم تست — گر نمی بینی زهی نور بصر

پرتو لعلش فروغ وصل اوست — گر نمی دانی زهی صاحب نظر

سالک بی علم و علم بی سلوک — هست اگر خود سر ببر [illegible]

شمع و نار یکی [illegible] و داه — تیغ و نار هشیار بی پرهیز [illegible]

ای امامی آفتاب ابد ز شب است

در عبارت وصف آن زیبا پسر

دوش جام وصل جانان خورده‌ام — باده‌ها از ساغر جان خورده‌ام

جای آن هستم نگنجم در جهان — زانکه جام از دست جانان خورده‌ام

جان همی نازد ز لفظ عذب او — از پی آن کاب حیوان خورده‌ام

با لب و دندان آن آب حیات — کاندر عشقش فراوان خورده‌ام

غیرت لؤلؤی لالا دیده‌ام — طعنهٔ لعل بدخشان خورده‌ام

بی امامی جام مالامال او — واله و مدهوش و حیران خورده‌ام

خون دل بسیار خوردم تا بدوش

تا بدین حد کی چنین آسان خورده‌ام

سزای آنکه بترک دیار یار کنم — نه جای آنکه سر کوی یار اختیار کنم

نه روی آنکه تحمل کنم بیوی امید — نه روز آنکه شب وصل را شمار کنم

سزای من دلم اندیده در کنار نهاد — چو قصد رفتن از آن راه بی کنار کنم

در راه دیده هر آن گوهرم که جمع شود — بدامن آرم و در راه دل نثار کنم

چه چاره سازم خود کرده ام چه عذر نهم
بدین حدیث که کردم خود اعتذار کنم

گفتم که فروغی ز لب لعل تو دیدم    گفتا رقم دلشدگان بر تو کشیدم
گفتم خبرت هست که خون میشود دل    گفتا ز می خون دلت نیز چشیدم
گفتم که دل از عشق تو بی صبر و قرار است    گفتا که من این نکته بدین عیب خریدم
گفتم بدهی کام دل زارم بدهم جان    گفتا چو تو بیدار درین واقعه دیدم
گفتم که بهر یاد من بیدل و دلریش    گفتا نه بهر یاد دل و دینت رسیدم
گفتم بعنایت بامامی نگر آخر
گفتا ز امامی بامامی نگریدم

ای شده پای بند جان طرهٔ مشکبار تو    برده مرا قرار دل سنبل بی قرار تو
از پی آنکه تا کند هر سحری صبوحی    از می لعل اشک من نرگس پر خمار تو
روی مرا بخون دل کرد نگار و میکند    دیدهٔ درد مند من بی رخ چون نگار تو
آفت روزگار من حسن تو بود و آن من    باشد اگر ستم کنی آفت روزگار تو
مردم دیده ام ز خون بحر محیط میکند    هر نفسی کنار من از غم بی کنار تو
مشک برای زخم اگر نیک بود از چه رو    مرهم زخم دل بود طرهٔ مشکبار تو
گرچه مرا امامیا نیست بجز شکار و مگو
چون بنشاند اشک او گرد ز رهگذار تو

ای شده جان در سر سودای تو    برده دلم مشک سمن سای تو
در چمن حسن خرامان ندید    چشم جهان سرو ببالای تو





بر فلک مهر فراوان بگشت    چهرهٔ خورشید بآسای تو
ماه زمینی و نیابد بعمر    ماه فلک چون رخ زیبای تو
نور دل و دیده از هر آنت    در دل و در دیده کنم جای تو
خواستمی اصل تمنای من    تا کنم از دیده تمنای تو
من کیم آخر که جهان می‌نهد    سر چو سر زلف تو بر پای تو
نرگس رعنای تو خونم بریخت    در هوس لعل شکرخای تو
وعدهٔ فردا مده هر زانکه رفت    عمر من اندر سر سودای تو
باز نخواهد مگر انصاف شاه
خون من از نرگس رعنای تو

تا کی زنی ز مشک سیه بر زره گره    تا چند ماه را کشی اندر خم زره
ماهی باختیار چو ماهی زره میپوشی    رو باز کن ز حلقهٔ مشکین زره گره
گردم زنند ز زلف تو اندر میان جان    عنبر که هست از خم آن طرهٔ شبه
بگشا شکنج زلف که با باد بوی او    خاک ره از شمامهٔ عنبر بیاسته
تا با دو چشم شوخ تو گفتا بروی من    دل میستانم از تن و جان تو بی سنه
تحسین کند کمان دو ابروت از چرخ    سوفار وار بر دهن تیر با زره
هردم بسوزد آتش هجران مرا بدم    تا بی مه چو زلف و شکن در شکن منه
گر آهنم چو سوختنم از غم مرا اضطراب    ور آتشم چو مردم از آنده دم بدم
گر شاه بنشرات امامی اسیر کرد
او را بهیچ خواجه تو خوش باش و بر مجه

سواد خط تو ای فتنهٔ مسلمانی    بیاض چهر تو ای آفتاب روحانی

محیط نقطهٔ حسن است در جهانگیری    مدار مرکز کفر است در مسلمانی

چو مرده زنده کند خاتم لبت ازان    که دل ببرد بشوخی ز انسی و جانی

مقرر است ترا معجز مسیحائی    مسلم است ترا خاتم سلیمانی

ببرد نطقم و در چشم من قرار گرفت    خیال آن لب چون گوهر بدخشانی

وگر نه لعل تو کجا میکند شکر ریزی    وگر نه جزع که را کرد گوهر افشانی

چرا ز مردمک چشم من سوال کنی    که از چه روی بر آشفته چو میدانی

که شور زلف تو آشفته کردش از چه نکرد    چو طرهٔ تو در آشفتگی پریشانی

بدور عشق تو بلا این چه شور و شر است    دلم ببردی و امروز در پی جانی

مریز خونم و در من نگر که کمیابی    نظیر من بسخن گوی در سخندانی

حریص جان امامی مشو که ارزانست

بدور عشق تو ای هم بجوی ارزانی

رباعی

ای آنکه دلم بعشوه بربودی    تن را بخدنگ مژگان فرسودی

جان از تن من بیک نگاهی بردی

هوش از سر من بغمزه بربودی

بامن ز چه ای ترک مدارا نکنی    درد دلم از وفا مداوا نکنی

امروز مرا بتیغ ابروی ای شوخ [illegible]

خون ریزی و اندیشه فردا نکنی

تمام شد دیوان امامی هروی رحمه الله ... ۱۳۰۲





